

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228466

UNIVERSAL
LIBRARY

C OUP -880-5-8-74-10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ف
A91502

Accession No.

P17

Author

ب 7

دکتر علی صوفی

Title

مختار نام

This book should be returned on or before the date last marked below.

❖ (ضمیمه سال دوازدهم)

«ارمغان»

(۱)

بختیار نامه

یادگار ادبی عصر ساسان و ترجمه استاد دقایقی، روزی

از بهلولی بیارشی

۵۵

(۲)

❖ (فهرست دوازده ساله)

مجله ارمغان

اسپند ماه ۱۳۱۰ شمسی معری مطابق ۱۳۳۲ میلادی

در «مطبعه ارمغان» طهران بطبع رسید

قیمت پنجاه تومان

*(ضمیمه سال دوازدهم) *

۰ (ارمغان) ۰

(۱)

بختیار نامه

یادگار ادبی عصر ساسان و ترجمه استاد دقیقی مروزی

از بهلولی بیارسی

(۲)

§ (فهرست دوازده ساله) §

مجله ارمغان

اسپند ماه ۱۳۱۰ شمسی هجری مطابق ۱۳۳۲ میلادی

در « مطبعه ارمغان » طهران بطبع رسید

بختیار نامه

این کتاب در اتحاد جمهوری شوروی بسی و اهتمام

(اوغانیوس برطلس) مدرس فارسی مدرسه السنه شرقیه لنینگراد

سنه ۱۳۴۵ هجری مطابق ۱۹۲۶ میلادی طبع و یک نسخه بما رسید و بتدریج در ارمنان درج گردید و اینک خواهمش دوستان ادب از دور و نزدیک بهرورت کتاب مستقل ضمیمه سال دوازدهمش میسازد .

ماخذ نسخه طبع روسیه یک نسخه چاپی طبع تبریز بوده و نسخه تبریز مسلم از یک نسخه خطی برداشته شده که اکنون در دست ما و یاران ما نیست . مترجم متن پهلوی پارسی استاد (شمس الدین محمد دقائفی مروزی) است که در حدود ششصد هجری میزیست و اشعاری که غالباً مربوط بزمان بعد از اوست از تصرفات چاپ کننده تبریزی یا تلخیص کننده کتاب است . نامهام در اصل مسلم غیر از این نامهای معمولی بوده و ابوصار و ابوتام و امثال آنها دقایقی یا دیگری بمناسبت زمان بجای نامهای اصلی گذاشته است .

بهر حال همین قدر از کتاب که باقی مانده بسیار مفتم است و میتواند فرزندان ساسان بمراتب دانستن و ادب پدران باستان خود ازین کتاب پی برده بدانند که آنان نه تنهائی مدار بلکه در دانش و سخن و رأی و تدبیر هم سرآمد روزگار بوده اند . برای مزید اطلاع بمقاله فاضل تحریر و دانشمند شهیر (تربیت تبریزی) مراجعه شود .

بختیار نامه

بقلم آقای نریت تبریزی

بختیار نامه یکی از افسانه های زبان پارسی بوده و در قسمت سیستان واقع شده است و آن مشتمل بر ده حکایت مسلسل اخلاقی و روایات اجتماعی است که هر روزی شاهزاده بختیار یکی از آن قصه ها را برای استخلاص خود طرح و نقل کرده و از مرگت رهایی یافته و خوش بخت گردیده است و نتیجه و مقصود عمده ازین کتاب صبر و تأنی و بردباری در کارهاست .

شیوه و سبک این افسانه شبیه بقصص هزار افسانه و طوطی نامه و سند باد نامه میباشد ولی مؤلف و تاریخ تألیف آن مانند اغلب افسانه های عالم معلوم نیست محمد عوفی (در باب الالباب) در شرح حال شمس الدین محمد دقائقی مروزی چنین اظهار میدارد که مشارالیه " در اثر پارسی رعایت جانب سجع کرده و بختیار نامه و سند باد را لباس غاریت پوشانیده است " و خیلی محتمل است که این بختیار نامه موجود ملخص و مختصر بختیار نامه مذکور باشد چنانکه طوطی نامه مطبوع و حاضر ملخص طوطی نامه مفصل و مشروحی است که هنوز بطبع نرسیده است . دو سه نسخه از این رساله در کتابخانه بودلیان -

او کشفورد موجود و قدیمترین نسخه آن در تاریخ ششصد
هجری نوشته شده. این کتاب را عربی و ترکی نیز ترجمه کرده اند
و بعنوان (آزاد بخت و دده وزیر) اشتها دارد. در تاریخ ۸۱۵
هجری این رساله را یکی از شعرای عهد جهانشاه خان
که متخلص به پناهی است بنام آن پادشاه نظم آورده اولش اینست .
بنام پادشاه حی منان
کز و شد انجم و افلاک گردان .

در تاریخ ۱۰۱۹ شاعر دیگری این قصه را دو باره
منظوم ساخته و بابت ذیل شروع کرده است.
بنام خدای کریم و رحیم
توانا و دانا و حی و کریم

این رساله ملخص نخستین مرتبه یعنی صد و سی
سال قبل ازین در تاریخ ۱۸۰۱ میلادی در شهر لندن
بواسطه (sir. um. Useley.) سیر . و . اوسلی بطبع
رسیده چهار سال پس از طبع آن بارون لسکالیه
(Baron. Loscallier) این رساله را ترجمه بفراشه کرده و در
پاریس ۱۸۰۵ (چاپ) کرده است و در سال ۱۸۳۹ کازیمیرسکی
(Kasimirsly) در پاریس با خط دستی نوشته و در سنه ۱۹۲۶ در
لنینگراد با حروف سربی و در شهر تبریز مکرر در مطبعه
سنلی بقال طبع در آمده است .

بختیار نامه

❖ (قصه بختیار) ❖

داستان اول

آورده اند که ملکی بود در ملك عجم خداوند
 تاج و تخت و علم که نام او آزادبخت بود و ده وزیر داشت
 و يك سپهسالار و او را دختری بود صاحب جمال و هر
 روز با او تانارد مصاحبت بناختی با دیگری پرداختی . اتفاقاً
 روزی بمطالعہ ولایت خود رفت تا از احوال ضعیفان
 اطلاع یابد . وقتی در آن نواحی بسر میبرد تمنای دختر
 گریبان دلش بگرفت و معتمدیرا فرستاد تا دختر را بنزد
 او آورند که چند روز با جمال دختر بسر میبرد . چون
 قاصد شهر رسید آرزومندی پدر را بدختر شرح داد
 و دختر هم در آرزوی دیدار پدر بود و خدام را فرمود
 تا اسباب رفتن مهیا ساختند و عماری پدر سرای آوردند
 و دختر را در عماری نشاندند بترتیب تمام از شهر بیرون
 آمدند و روی برآه نهادند . قضا را پادشاه باخدم و حشم

بیرون آمده بود و شکار طيور ان میکرد باشه شاهین در اطراف بیشه براکنده ناگاه درین میان چشم شاه بر عمارتی افتاد. عمارتی دید آراسته بجامه های مرصع و ملمع چنانکه منجوق بیوق سخن میگفت. پادشاه غلامی را فرستاد تا معلوم کند این عمارت پادشاهانه درین زمانه از کیست. جواب آوردند که عمارت دختر سپهسالار است که بحکم و اشارت پدرش بنزد او میبریم. غلام باز آمد خبر شاه داد بسوی عمارت رفت تا سپهسالار را پیغامی فرستد چون کنار راه رسید خدام فرود آمدند و تعظیم نمودند شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد. ناگاه بادی بر آمد و گوشه عمارت را درید و انداخت چشم شاه بر عارض دختر افتاد دلش شکار شده. صیدی می طلبید صید دختر شد.

آری از آن غمزه دلدور جست

بر جگرش آمد و تا بر نشست

عنان مرکب از دستش افتاده بخادم از فرط عشق

گفت تدبیر چیست که دل در برم نمالد و عشق در سرم افتاد

جمال دختر دلم را سید کرد اکنون صواب آن به که

شخصیرا نزد سپهسالار فرستیم و او را بگوید که شاه دخترت

را میخواهد راضی می شوی یا نه؟ خادم عرض کرد که رای
 بادشاه عین مصلحت است اگر این سعادترا سپهسالار
 در خواب به بیند از شادی در پوست ننگنجد اما هر کاری
 را طریقی و هر دعوی را تصدیقی هست اگر این دختر
 را شهر برند مردم و نظارگیان گمان برند که مگر شاه
 بقر میرد و دشمنانرا مجال قیل و قال شود مصلحت
 در آنست که دستوری دهی دختر را نزد پدر بریم و
 این معنی را بمعش رسانیم تا سپهسالار از این تشریف
 منتها دارد ولایتی اساس و درخور طاعت خود دختر را
 با جهاز تمام بخدمت شهریار فرستد . چون خادم سخن
 را تمام کرد شاه را بد آمد هی بزد که ترا چه زهره
 که مرا بند دهی یادش پیش من حرف زنی . میخواست
 سیاست فرماید نیز اندیشید که مبادا دل دختر رنجیده
 شود خادم را براند و غنان مرکب عماریرا گرفته و راه
 شهر را برداشتند .

در وقتی که طنابهای شعاع خورشید از مفاصل آفاق
 برگرداند و جلباب سیاه برفرق مشرق و مغرب افکندند
 بشهر درآمدند . روز دیگر قضات را بحضور طلبیده
 و از دختر رضا خواسته برفوق شرع عقد بستند چون

عقد منعقد شد جمله دیران ولایت نامه های تهنیت
 سپهسالار نوشتند و سپهسالار از شنیدن این خبر قطرات
 آب از دیده ریخت. اگر چه پادشاه قدم بر جاده شرع نهاده
 بود اما خادم رفته و فتنه انگیزخته بود و ماجرا بسمع سپهسالار
 رسانیده بود. دل پدر از جانب دختر مالا مال خون گرفته
 اما شکر نامه برای مصلحت نوشت با انواع شادکامی و اسداف
 تهنیت و یکنامی که این چه سعادتست مساعدت نموده
 و این چه مکرمت است که مناسب حال ما شده است و شکر
 این تشریف بکدام زبان خواهم گفت. اکنون که این
 تاج بر سر من نهاده هر چند بخدمت دیر رسم عذر خواهم
 و تقصیر ها که نمودم توفیر بجای آورم. ظاهراً این
 کلمات را نوشت و عداوت نهفت.

اما پادشاه مستغرق لذات حضور وصال دختر
 سپهسالار بود و شب و روز در فکرها و خیال او. چون
 از بن سخن ماهی برآمد سپهسالار بزرگان و اعیان را
 خوانده گفت مرا باشما سریت و شما را آن راز نهفتن
 موجب حصول مدعاست و حقه ایست که مهر آن را جز
 پیش کریمان گشادن نباید که سر من ابراز ندهند. بر جان
 من و بر جان خودتان زینهار خورید. جمله امرای دولت

سپهسالار را خدمت کردند و گفتند همیشه در میان ما
مقدم بوده و بر سروری تو افتخار نموده ایم و بر مهوری
تو استظهار کرده و این دولت از رای رفیع تست . سپهسالار
گفت همه دانسته و آگاه باشید من تا بحال چه سعیها
کرده و این دولت را خالی از فتنه ساخته و اقامت یافته
با چنین حقوق خدمت را در نزد او این قدر آبرو نداشته
که فرزند مرا از راه برده و دامن مردی بلوث ناجوان
مردی زده .

سپهسالار این سخن بگفت و از غیرت مردی
آب از دیده میراند . جمله ارکان دولت گفتند مدتی بود
ما هم این غصه میخوریم اکنون وقت آن آمده که
ملک را براندازیم سپهسالار در گنج را گشوده زربلشگر
داد و سپاه بسیار جمع گشته و قصد شاه نمودند و چپ و
راست او را فرو گرفتند . پادشاه از این مشکل متحیر شده
و روی بدختر آورده گفت این فتنه پدیدار شده زاینده
عشق تست تدبیر باید کرد نه این شبرا امید روزی و نه
این جنگ را نوید صلحی .

✽ فرد ✽

باران دوسد ساله فرو نشاند

آن گرد ببارا که توان گیکخته

حالا تدبیر در آنست که ازین ولایت حمایت شاه کرمان رویم که اواز کریمان جهانست . در جمله درسرای پادشاه دری بود نهانی در زمین شاه فرمود تا دو اسب زین کردند سلاح پوشیده و قدری مال برداشته و سوار شده از آن در نهانی در رفتند و روی دریابان سرگردانی نهادند . قضا را زن شاه حامله بود و مدت نه ماه بسر آمده چون چند روز برآمد برب چاهی رسیدند که آب او تلختر از زهر بود و در نواحی چاه گیاه تلخ نیز بود عروس شاه را در لب همان چاه درد حمل گرفت و گرمی هوا در ایشان اثر نمود و از تشنگی دهان آنها خشک شده چنانچه از حیات خودشان نومید شدند .

دختر گفت ایدوست من از رنجوری نمیتوانم رفت تو باری جان بسلامت پیر پادشاه گفت ای جان عزیز مملکت از دست توان داد و محبت را نه . در آن معاملات بودند که زن پسری در آورد چون خورشید انور که دشت از روی چو آب آفتابش روشن شد و مادر فزرنه را در کنار گرفت و دمی شیر داد . شاه گفت بدان که دل در این حال بفرزند نتوان داد مصلحت آن به که او را درین لب چاه بر خدا بسپریم و فضل او بی نهایتست که این کودک را

ضایع نکند. شاه را قبائی زرفت بود بیرون آورده فرزند را در آن پیچیده وده دانه مروارید از بازوی خود گشاده در بازوی پسر بست و در فراق فرزند رو براه نهادند بعد از ده روز نزدیک کرمان رسیدند. شاه کرمان را خبر شده فرمود همه خدم و خشم باستقبال وی رفتند و شاه آزاد بخت را باعزاز تمام بشهر در آوردند و منزل شاهانه بیاراستند. شاه کرمان پسر را فرستاد نادو حاجب تا آزاد بخت را بزم آوردند و مطربان بسماع مشغول شدند و شراب های لطیف گردان شد. چون نوبت آزاد بخت رسید آب در چشم آورد شاه کرمان گفت دل ازین بزم خوش دار که این جای نشاط است آزاد بخت گفت ای شاه کرمان چگونه دل خوش دارم که از خانمان برکنده شده ام و ملک و خزینه در دست دشمنان مانده شاه کرمان گفت : چه حاصل از ملک . (۱) آزاد بخت زبان بگشود و بفصاحت و بلاغت آنچه بر وی گذشته بود بیان کرد دل شاه کرمان بر او بسوخت چون از بزم فارغ گشتند شاه کرمان بفرمود تالشکر بیاراستند و آزاد بخت

(۱) درین جا عبارت ناقص بنظر میآید مانند بسیاری از جاهای دیگر

خوانندگان اگر نسخه یافتند باید تصحیح پردازند .

را بالشکر بی کران بسوی شهر خود فرستاد. چون آزاد
بخت بالشکر آراسته بدر شهر رسید سهسالار هزیمت
کرده و جماع رعیت شاه را خدمت کردند و بجان امان
خواستند.

شاه آزاد بخت بچهار بالش ملک خویشتن برآمد
عدل و داد آغاز نمود و لشکر کرمان را با غریب
و بدایع و نقایس و تحفات بر شاه کرمان فرستاد. بعد از آن
در ملک خود میگذرانید و اندیشه نداشت مگر غصه آن
فرزند که بر لب چاه مانده بود و یقین میدانستند که او را
همان ساعت جانور هلاک نمود یا از شدت گرما مرد اما
نمیدانستند که ایزد عز اسمہ بکرم عمیم خود مشفق را
بحفظ او فرستد و او را ننگه میدارد.

مجملاً چنانست که در آن بیابان قومی بود ازدزدان که کاروان
میزدند و مهمتر آنها مردی بود شجاع و نام او فرخسوار بود
اتفاقاً در آن ساعت که ایشان از آنجا میرفتند در حال
فرخسوار بچه را دید و پیاده گشت و پسر را برداشت گفت
بدین جمال جز شاهزاده نیست و چون مروارید را دید
یقین کرد که شاهزاده است و فرخسوار او را بفرزندی
قبول کرد و نام او را خدا داد نهاد و بوطن خود برد

و بدایهٔ مهربانش سپرد چندانکه بزرگ شد او را علم و ادب بیاموخت چون بشجاعت و مردانگی رسید چنان شد که تنها خود را پیاصلد مرد میزدی .

فرخسوار او را چنان دوست میداشت که يك دقیقه بی او نبود و او را با خود بدزدی و کاروانزنی بردی خدا داد را از آن امر شیع بد آمدی و داش بر اهل قافله سوختی چنانکه پدر را گفت شما براه زدن میروید اگر در اینجا بمانم که کسی قصد قافله نکند و مالها را نبرد بهتر شود . فرخسوار گفت ای جان پدر بی تو جهان روشن نمی توانم دید اگر تو کاروان نمیزی روا باشد که آمده در گوشه ایستی تا مرا از دیدار تو قوتی بود . اقصه خدا داد کاروان نمیزد و اگر کسی اسیر میشد آزاد میکرد روزی دزدان بر کاروانی زدند که مردان او مرد بودند و با دزدان در آویختند فرخسوار مجروح شد نزدیک بود که گرفتار گردد خدا داد را بیش طاقت نماند نعرهٔ بزد و سی هزار (۱) مرد جنگی را هلاک نمود .

قضا را مرکب خدا داد پایش بسوراخ موشی رفت خدا داد افتاد او را گرفتند و فرخسوار نیز گرفتار شد

جمله را بند کردند و بشهر آوردند و بدر سرای آزاد
 بخت بردند شاه فرمود تا همه را بیاوردند چشم آزاد
 بخت بر خدا داد افتاد مهری در دل او پیدا شد و در
 روی خداداد می نگریست و باخود میگفت که اگر پسر
 من بمماند اکنون باین درجه رسیده بود . هر چند که
 شاه جهد میکرد که چشم از او بردارد توانستی او را بیشتر
 خوانده گفت ویرا چه نام است گفتند خداداد شاه گفت
 بدین روی و جمال که خدا بتو داده است دزدی میکنی
 و مال خزانه میخوری خداداد گریست و گفت خداداناست
 که مرا در این کار رضائی نبوده و لقمه نانی بی غصه
 نمیخوردم پادشاه دانست که راست میگوید و گفت تو را
 بجان امان دادم اما در خدمت من باش . خداداد زمین
 ادب بوسه داد و حلقه بندگی در گوش نمود دعا و ثنای
 شاهرا کرد و شاه فرمود تا دستهای خداداد را باز نمودند
 قبا و کلاه باو داد و گفت نام ترا بختیار نهادم بعد از
 این کار بخت با تو یار خواهد شد آخور سالاری را
 بدو داد و او امیر آخور شد . شاه فرمود که آن دزدان
 را عهد دادند دیگر دزدی نکنند و در این ولایت نمائند
 القصه بختیار شب و روز در خدمت شاه میبود و شاه را

هر روز مهر بر او زیادتیر میشد بختیار طویله اسبان را
 نگه میداشت در اندک مدت اسبان چاق و فربه شدند
 روزی شاه بنزد اسبان آمد همه را فربه دید دانست که
 از اهتمام امیر آخور است با خود گفت کسی در چنین
 خدمت خازنی را شاید نه آخور سالاری را . فرمود که با
 من بیا چون برای رسیدگیهای خزانه را بدو داده
 مهرها را بدو سپرد و گفت بعد از این خزانه دار تو
 خواهی شد . بختیار دعاوثنای شاه را کرد و خدمت بجای
 آورد شاه را گفتار او خوش آمد خلعت داد و او بخرینه
 داری مشغول شد و آن را بطریق امانت و دیانت ضبط
 میکرد . هر روز در حضور شاه مقرب تر میشد تا حدیکه
 رای و تدبیر باوی میکرد و هر روز که نمی آمد کسی را
 در عقب او میفرستاد . مجعلا بختیار مقرب الحضرة شد
 و این شاه ده تفر وزیر داشت بر وی حسد بردند و کینه
 باوی نمودند بایکدیگر اندیشیدند که باید طلسمی بسازیم
 و این دزد بچه را از نظر شاه بیندازیم . از قضا روزی
 بختیار در خزینه بوده و قدحی شراب نهاده اندک اندک
 میخورد ناگاه خوابش برد تا نماز خفتن شد در بانان
 درها را بستند و بمقام خود رفتند . بختیار از روی حزم

در را گشود تادر خانه خود آید از غایت مستی تفهیمید
 که کجا میرود اندکی رفت در های بسیار دید ندانست
 کجا باید رفت در سرائی فرشها انداخته و شمعها افروخته
 دید تختی از عاج و جامه حریر و دیبای انداخته جای
 خواب پادشاه بود . از غایت مستی بر سر تخت برآمده
 شمشیر در پیش نهاد و خوانید . پادشاه آمد که در جای خود
 بخواند بختیار را دید هی بر وی زد که ای بدبخت در
 اینجا چه میکنی . بختیار از جای برجست و بر سینه پادشاه
 زد و از تخت یفتاد و باز خواب رفت . شاه غلامان را
 خواند بختیار را بر بستند و خود شمشیر کشیده بنزد ملکه
 رفت و گفت راست بگو در اینجا چه کار آمده بود که
 او بن رهنمون نتوان آمدن . ملکه متحیر شد و گفت ای
 شاه جهان کرا طاقت این خطاب هست و کرا زهره این
 سؤال که پادشاه میفرماید مرا بیش و کم گناهی نیست اگر
 من بیچاره را کشتی هر آینه نادم خواهی شد شاه فرمود
 ملکه را نیز بنیدید و پادشاه شب قرار نداشت تا صبح گردید
 بدیوان بر آمد و وزیران نیز آمدند و دعا و ثنا بجای
 آوردند . اما شاه سخن نمیگفت و اثر غیرت در روی او
 پیدا بود وزیر نخستین که در نزد او گستاخ بود بزانو در

آمده شاه را ثنا گفت و از اثر غیبت پرسید و از ابن
 کیفیت آگاهی یافت. وزیر باخود گفت اگر بختیار هزار
 جان داشته باشد یکی را سلامت نخواهد برد. بعد از آن
 شاه را گفت کسی که مدت عمر در میان بزرگ شده و
 دزدی کرده و خوف ناحق ریخته چه لایق خدمت شاه
 میشود. می دانستم که بدبختی اولشکید اما نمی آرستم
 پادشاه را معلوم کرد. الحمدلله (۱) باید او را ناذای تمام بکشند
 که همه جهایان را عبرت گردد. شاه فرمود بختیار را آوردند
 گفت ای حرامزاده بدبخت من ترا بجان امان دادم
 و مقرب الحضرة نمودم تو بر من خیانت اندیشیده و قصد
 حرم سرای من کنی و ناشمشیر بجای خواب من آئی.
 بختیار آب از دبه روان نمود و گفت مرا از این خبر
 نیست اما روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم تا
 کسی قصد من نکند و از غایت سرمستی یا از بدبختی بدینجا
 رسیده باشم من بیش از این خبر ندارم. وزیر گفت اگر
 شاه دستوری دهد در حرم روم و از ماسکه سؤال کنم
 شاه اذن داد وزیر بحرم درآمد و در نزد ملکه نشست
 گفت ای جان پدر این چه سخن است در حق تو میشنوم

(۱) در اینجا چیزی از عبارت افتاده است.

ملکه گفت نمیدانم . وزیر گفت اگر کواهی دهند من این سخن بر تو روا نمیدارم اما دل پادشاه آزرده است باید طریقی کرد که دل شاه از تو خشنود شود و این تهمت از تو برخیزد . ملکه گفت من هیچ تدبیر نمی دانم وزیر گفت خواهی دل شاه از تو خوب شود مصاحبتی که من گویم چنان کنی . اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو این دزد بچه را آوردی و مقرب الحضرة نمودی و او را گستاخ کردی کرات مرا پیغام فرستاده که باید بامن سرور آوری اگر چنین نکنی پیام ترا فروگیرم و سر شاه را جدا کنم و این مملکت را بر خود راست کنم تا به بنم که مرا اندر جهان دست تواند بازداشت . چون تو چنین گوئی پادشاه او را سیاست کند و از تو تهمت برخیزد . ملکه گفت من چون این اقرا در گردن خود نهم وزیر گفت او خون ناحق بسیار ریخته و خون او مباح است هر گناهی که در محشر ترا باشد من کفیلیم . القمه ملکه قبول کرد و وزیر بیرون آمد باروی تند شاه گفت چه شنیدی گفت آنچه من شنیدم طاقت گفتن ندارم پادشاه ملکه را بخواند و خلوت کرد و از حقیقت حال پرسید آنچه وزیر تعلیم کرده بود تمامی را بشاه گفت . شاه ملکه

را گفت عذر راست میگوئی گناه منست که این دزد بچه
 را مقرب الحضرة نمودم تا امروز این خیانت کرد . پس
 فرمود بختیار را برده مقید نمودند و زنندان بردند و
 گفت چون اجل درآید او را بسزای خود میرسانم که
 دیگران را عبرت گردد . بختیار را بردند و زیر هم برگشت
 و گفت تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود
 (داستان دوم)

، حکایت بازارگان بر تافته بخت .

روز دیگر وزیر دوم نزد شاه آمده زبان مبالغه
 و الحاح گشود که چرا این دزد بچه را در زندان نگه
 داشته باید تیغ شاه در قتل او قادر گردد که عبرت دیگران
 شود شاه فرمود بختیار را آوردند پس جلاد را طلب
 کرد و بختیار را گفت فرموده ام که تا بیخ درخت عمرت
 را از زمین حیات برکنند که مفسدان عالم را عبرت شود
 بختیار گفت زندگانی پادشاه دراز باد اگر چه من در
 این مقام که ایستاده ام وقت وداع جان و فراق جهان
 است . اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هر که
 در این وقت بیگناهی خود را معلوم نماید بخون خود
 سعی کرده باشد . خدایمیداند که من از این اقرا بی گناهم
 ولی حال من حال آن بازارگانست که اقبال از وی بر

گشت بعد از آن هر چند جهد نمود بهر اد خود نمیرسید
 شاه گفت که آن چگونه بوده . بختیار زبان بگشود پادشاه
 را دعا کرد و گفت : چنین آورده اند که در شهر بصره
 مردی بود از بزرگان جهان با نعمت بقیاس . از قضای
 چرخ و گردش فلک بد مهر روزگار نورانی او مبدل
 بظلمانی گردید . سعد آسمانی از وی برگشت و نحس بدو
 رو نهاد در مدت اندک چهار دانگ مالش بزیان شد هر
 چند بازار گانی کرد بجز ضرر چیزی نمی شد . اتفاقاً در
 آنحال غله خیلی گران بود بازارگان با خود اندیشید که
 مرا از سفر کردن بجز زیان حاصلی نیست مصلحت آن به
 که این باقی مال را غله بخرم که در سال دیگر هم غله
 قیمت کند و مرا مبلغی کفایت شود . بازارگان انباری گرفت
 و هر چه داشت غله خرید و چشم بر آن نهاد که غله در
 سال نو گران بشود و او را منفعتی گردد آن سال غله
 بسیار شد گفت نگاه دارم تا سال دیگر آید گران شود
 قضا را آن سال باران بسیار بارید و در انبار آب درآمد
 غله تر شد و کرم در او افتاد و بوی بد پیدا کرد و مردم
 از بوی او نفرت میکردند . بازارگان را موکلی باز داشتند
 تا انبار را پاک نموده بیرون ریختند سوداگر مفلس و

متحیر ماند و گفت از خاموشی چیزی در نمی آید خانه را فروخت و مایه حاصل نموده بجماعتی همراه شد و در کشتی نشست و بعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و مردمان هلاک شدند و بازارگان بر تخته پاره بند شد و باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد بعد از چند گاه بخشی برآمدگر سنه و برهنه روی دریابان نهاد و چون فرسنگی راه رفت از دور موضعی پیدا کردید گفت هر آینه آنجا رو برم . چون پیش آمد دید آبادانی است و باغهای برمیوه و دهقان آن موضع مرد کریم الخاقی بود و اسباب بسیار داشت چون بازارگانرا دید دانست که غریب است فرمود که طعام آوردند بازارگان از خوردن طعام فارغ شد دهقان از او احوال پرسید از رنجها که بر سر او آمده بود گفت دهقانرا بر حال او رحم آمده چه دستاری بوی داد و گفت غم مخور در نزد ما باش که همه اسباب ترا راست کنیم . بازارگان دهقان را دعا کرد و دهقان مهرهای مشرفی بوی داد و گفت باید ملک و زراعت مرا مشرف شوی و انبار بدو سپرد و ده یازده (۱) را بدو اطلاق کرد بازارگان خوشدل شد ملک و اسباب او (۱) گمان میبرد که در اصل (دهیوده) باشد بر وزن افروده یعنی ده پک .

را نگه میداشت و در سعی میگوشتید چون خرمن ها
برگرفته و غلها جمع شد بازارگان حساب کرد حق ده
یانزده بسیار دید باخود گفت اگر دهقان حق مرا ندهد
من حق خود را پنهان کنم و اگر حق مرا داد غلها
را بدهقان دهم و جمله را حساب کرده ده یانزده را بر
داشت و درغاری پنهان کرد. اتفاقاً دزدی بدان اطلاع یافت
درشب آمد تمام غلها را برد. دهقان نسخها بخواند آنچه
ده یانزده بود بزیادتی داد بازارگان دهقانرا دعا کرد و
گفت من هرگز گمان نبردمی که تو ده یانزده بمن
بدهی من ده یانزده را برداشته ام بروم بیاورم دهقان کسی
همراه او کرده پی غله رفتند چون بفار رسیدند دانه نبود
بازارگان متحیر شد و انگشت بدندان گرفت .

بچه فردا

هر کرا بخت واژگون گردد

رایت نصرتش ننگون گردد

این خبر بدهقان رسید از او بد آمده فرمود او

را ازده بیرون کردند و آنچه داده بود بستاد . بازارگان

بیچاره شده روی براه نهاد و بدریائی رسید که در آنجا

غواصان بودند غواصی او را شناخت از احوال او پرسید

چون حال خودگفت برو رحم نمودند ویرا گفتند
 بدریا رویم این دفعه هرچه خدا داد بتو دهیم هرش
 غواص بدریا فرورفتند هر يك يكدانه مروارید آوردند که
 درخزیه هیچ پادشاه مثل آن نبود باو دادند. بازارگان
 مروارید ها گرفت و بادل خوش روی براه نهاد و از
 دریا گذشت.

از قضا چندی از دزدان باو همراه شدند
 بازارگان از ترس سه دانه مروارید را در دهان نهان نمود
 و دزدان هیچ گمان نمی بردند که او را چیزی هست بحکم
 آنکه نان از ایشان میخورد. القه چون قدری راه
 رفتند بازارگان خواست سخن گوید مروارید از دهانش
 افتاد دزدان چون دیدند مروارید از او گرفتند و او را
 شکنجه نمودند که آنچه در دهان داشتی پیدا شد و
 آنچه در دل داری بگو. بازارگان از سختی شکنجه
 بی خودگشته و دزدان او را گذاشته در رفتند

چون ساعتی در گذشت بهوش آمد آن سه دانه
 دیگر را باخود دید شاد شد و قوت گرفت روی براه نهاد
 به شهری رسید باخودگفت بهتر آنست که مروارید ها را
 بفروشم و خود را مستعد سازم. مروارید ها را بیازار آوردد

بدر دکان جوهری مردم بسیار دید و مرواریدها را بوی داد . جوهری چون آنها را دید حیران گردید و بازارگان را گفت هیچ شک ندارد که اینها را دزدیده . جوهری دست در گریبان او کرده فریاد برآورد که مال مرا بردی و نعمت من چه کردی . این نزاع در میان آنها بلند شد مجملاهر دو بدر سرای پادشاه آمدند چون در آن شهر جوهری را معتمد میدانستند حرف او را باور کردند . بازارگان فریاد برآورد که من خبر ندارم جوهری میگفت خانه مرا سوراخ کرده و مرا صندوقی بود پر از جواهر و مروارید آنرا بردی اکنون سه دانه از آن در دست تو یافته ام اگر شاه فرماید باقی را از تو طلب کنم . شاه دردم فرمان داد بازارگانرا مقید بزندان بردند تا مدت دو سال در زندان بود از قضا آن غواصان روزی بشهر آمدند و سیاحت میکردند گفتند بیاید تازندانیان را هم تماشا بکنیم هرشش نفر بزندان آمده سیر می نمودند ناگاه چشم آنها در گوشه بازارگان افتاد که در زیر بار گران بود . تعجب نمودند و احوال پرسیدند قصه خود را روایت نمود آنها را آتش در جگر افتاد گفتند غم مخور که ما ترا خلاصی دهیم از آنجا بسرای شاه آمدند .

کلاتر غواصان گستاخ بود بجهت آنکه از کودکی
 بپادشاه بزرگ شده بود جوف چشم شاه بر او افتاد
 احوال بازارگانرا شرح داد که آن مرواریدها را ما
 بدو داده‌ایم و جوهری بر او ظلم کرده است. شاه در حال
 فرمود بازارگانرا از بند بیرون آوردند و جوهری را
 حاضر کردند که این چه واقع است. لرزه بر اندامش افتاد
 شاه گفت چرا در حق این مرد ستم کردی. جوهری
 خاموش گشت. فرمود تا سیاست کنند و ندا زنند که هر که
 باغریا تهمت کند چنین سزای او است. پس فرمود تا
 رختهای جوهری را بیازارگان دهند و گفت این مردی
 است که خوب وزشت دنیا دیده شایسته خدمت پادشاهی است
 فرمود بازارگانرا بحمام بردند و دستی جامه پر قیمت
 باو دادند و خزینه را بدو سپرد و او بخزینه داری مشغول
 شد. شاهرا وزیر ی بود او را بد آمد و حسد میردومی
 جست که از بدی او سخنی گوید. اتفاقاً روزی بازارگان
 در خزینه بود در بهلوی خزینه خانه بود که دختر شاه
 در آنجا میشد. و ایشانرا رسم چنان بود که در هر شش ماه
 شاه یک دفعه دختر را می دیدی. از قضا موشی میان دیوار
 خانه را سوراخ کرده بود و ماهی بود که دختر بنماشا

رفته بود و در این روزگار بازارگان میخی بدیوار میزد جهت
مصلحتی. از آنجا که سوراخ موش بود خشتی بخانه افتاد
راه پدید شد.

بازارگان بدست خود گلی ساخت و آن
سوراخرا استوار کرد. اتفاقاً وزیر دید که دست در گل
زده است و سوراخ استوار میکند زود بنزد پادشاه رفته
خبر بسمع او رسانید که دیوار سوراخ کرده با دختر سخن
می گفت چون مرا دید از شرم آنرا استوار کرد. شاه
را عجب آمد برخاست و بخزینه رفت بازارگانرا دست
در گل دید دانست که وزیر راست میگوید بجای خود
آمد فرمود میرغضب هر دو چشم او را بدر کرد. پس
پادشاه از سرای بیرون برخاست تا بخانه دختر آمد
کسی را ندید و گرد بر روی فرشها نشسته بود. پرسید
دختر کجاست گفتند مدنی هست که بفلان باغ رفته چون
بخزینه آمد سوراخی دید دانست که بقصد نکرده و بازارگان
بی گناه بوده.

پادشاه از آن امر عظیم پشیمان شده وزیر را سیاست
نمود و بسیار رحم بر بازارگان کرد ولی فایده نداشت.
بعد بختیار گفت اگر پادشاه تأمل می کردی

و میرسیدی چندین بشیمانی نخوردی اکنون اگر پادشاه
در کشتن بنده امر نفرماید شاید بی گناهی من معلوم گردد
چون اختیار سخن تمام کرد روز بیکاه بود شاه را خوش
آمد فرمود تا او را باز بزنندان برند و مقید سازند

(داستان سیم)

. حکایت پادشاه حلب زمیں .

روز دیگر وزیر سیم پیش شاه آمد بار خواست
و دعا کرد و بعد از آن گفت میترسم قصه بختیار منتشر
گردد و مفسدان دلیر شوند و بسمع دیگر پادشاهان برسد
و نکوهش کنند و بدنامی منسوب شود . از بازداشتن بختیار
جز بدنامی چیزی نیست . پادشاه فرمود تا بختیار را آوردند
و جلاد را بقتل او فرمان داد خواست که چشم او را ببندد
بختیار امان خواست و گفت : برای عالی شاه مخفی
مباد که خلفای ماضی زندان نهاده اند تا هر که گناهی کند
آن کس را بزنندان فرستند اگر بی گناه شود بعد از
مدتی بی گناهی او معلوم گردد . پادشاه را چون زندانی
هست بی صبری نباید کرد که از بی صبری جز رنج چیزی
حاصل نگردد چنانکه شاه حلب را پیش آمد و از بی
صبری ملک از وی برفت و بیچاره شد و خصوم بمراد
رسیدند .

پادشاه گفت امیر حلب که بوده و چون بی صبری
 نموده . بختیار زمین ادب بوسه داد و گفت شاه حلب
 پادشاهی بود عادل و غریب نواز هرگز بر کسی ستم
 نکردی و هیچ آفریده را نیازردی و آن شاه را پسری بود
 بهزاد نام با ادب و فرهنگ و شجیع اما بی صبر بود . چنان
 بود که هر چه در دل افتادی بایستی در دم چنان شدی
 وقتی بهزاد با جمعی از ندیمان نشسته از هر یکی سرگذشتی
 خواست . یکی گفت من پیش از این بدو سال آقادر مال
 داشتم و تاجر بودم و قصد بازار گانی نمودم و ستوران
 زیر بار آوردم و قصد شهر روم کردم . چون بنزدیک شهر
 رسیدم دزدان بمن بر خوردند جمله مال و رخوت من
 بردند من بیچاره مانده رو براه نهادم و در تاریکی میرفتم
 ناگاه آواز بای ستوران بگوשמ آمد میترسیدم و در پس
 درختی پنهان شدم . ساعتی برآمد آواز سماع بگوשמ
 آمد تعجب کردم . چون ساعتی شد روشنائی و شعلها بدید
 آمد و کنیزان ماهر و دیدم که می آمدند و حلقها بردست
 گرفته و بوهای خوش میساختند چنانچه صحرا را عطر
 گرفته بود چون آنها رفتند عمارئی میاورند که دامنهای
 آن انداخته بود و شمع کافوری پیش عمارى میساختند

دختری در آن عماری بود که نور از رخسار او بر شمعها غلبه کرده و دیده من جهانرا نمیدید و آب از چشم من روان شد. چون سفت دختر را نمود بهزاد بر او مهر آورد و بی آرام شد. قصه ندیم گفت آرام نداشتم آن شب نازش شد بحوالی شهری رسیدم که دارالاماره قیصر بود. یکی از رومیانرا پرسیدم که آن دختر که بود گفت دختر قیصر بود که در کناره شهر کوشکی دارد که هر چند گاه بدانجا بتماشا میرود. چون قصه تمام شد بهزاد بخانه وزیر آمد و گفت برو و پدرم را بگو که تو چشم از فرزند برداشته و غم او نمیخوری بجهت آنکه بچه نیست که او را همخواه نشود اگر غم من میداشتی برای من همخواه فکر میکردی. وزیر گفت فرمانبرم برای پادشاه آمد و آنچه از بهزاد شنیده بود پیش شاه عرضه داشت. شاه گفت بهزاد را مهری است پس وزیر را گفت بگو مراد او چیست که این غم دیرینست که مرا بوده اما توقف میکردم تا همجنس خردیابم بدو بگویم اگر ترا بر کسی رغبتی هست بگو تا بدرت قیام نماید و اشارت بجای آورد و آرزوی تو در کنار تو نهاد. وزیر آمد بهزاد را ازین معنی خبر داد بهزاد گفت برو بگو

قیصر را دختری هست نگارین نام باید که زود ایلچی
فرستی و او را برای من خواهی. وزیر آمده پادشاه را
خبر داد شاه غمناک شد گفت برو پسر را بگو که
مرا ایلچی فرستادن دریغ نماید او ملک روم است
و من ملک حلب اما او بمن رغبت نمیکند و هم او را
کیش دیگر است. وزیر آمده بهزاد را خبردار نمود
بهزاد دانست که پدر باین کار رغبت نخواهد کرد. وزیر را
گفت البته این کار را بهر من بساز. چون وزیر آمد و عرضه
نمود شاه پسر را بغایت دوست میداشت چاره ندید ایلچی
فرستاد چون بروم رسید و قیصر خبر دار شد فرمود
که ایلچی را آوردند چون رسول پیش آمد بعد از ثنا
رسالت را تبلیغ نمود. قیصر را ازین بد آمده گفت: قیصر
در چشم اندک ننماید دخترم را صد و پنجاه هزار دینار
دست پیمان است هر که این را بدهد دخترم را تواند
برد. ایلچی باز آمد خبر بسمع شاه رسانید. پادشاه
بهزاد را گفت میدانستم قیصر راضی نمیشود تو حرف
مرا نشنیدی. گفت قیصر راضی شده اما صد و پنجاه هزار
دینار باید فرستیم تا دختر را بدهد. پدر گفت من آنقدر چهر
نمیدارم. گفت خزینه را جمع کن جمع کرد هزار دینار بیش

نیامد . گفت غلام و کنیزان را بفروش و ملک و اسباب را
 شاه قبول کرد همگی را فروخت پنجاه هزار دینار بیش
 نیامد . گفت برو ولایت را تفرقه کن شاه گفت من
 هرگز خود را بد نام نمیکنم از آنکه شهر ما خورده
 است و زراعت اندک دارد ناب تفرقه ندارد . بهزاد گفت
 بعض را تفرقه کن بعد از آن غم دیگران خوریم . شاه
 عاجز شد فرمود تابزور و بی رحمی ستاند او نیز جمع
 شد هفتاد هزار بود بهزاد گفت این مال را بقصر باید
 فرستاد و بتحویل دیگری مشغول شدن . شاه نامه نوشت
 با ایلچها آن وجوه را ترا فرستاد و گفت باقی دیگر جمع شود
 میفرستیم . ایلچی خدمت قیصر آمد و تحفه و نامه را
 نشان داد . قیصر اکرام نمود و تحفه ها را قبول کرد و ایلچی
 را باز گردانید . چون ایلچی از قبول هدایا بهزاد را
 خبر داد شاد شد پدر را گفت که باید آن سی هزار
 دینار را زود انجام داد . پدر گفت ای پسر میدانی که
 مرا قد نیست چگونه انجام بدهم گفت ولایت تفرقه کن
 گفت بیش از این تقصیر از من نیاید که مرا درویش
 نمودی و نیز میخواهی که این ولایت را خراب کنی و ملک
 از دست من برود . بهزاد گفت تو ملکرانگه دار

که من رفتم شاه را دل نمیداد گفت سالی صبر کن تا مردم از این که داده اند فراموش نمایند و زمانی بر آسایند صبر نمود . گفت شش ماه صبر کن القصه تا به سه روز گفت راضی نشد پادشاه خشم کرده گفت هر جا که میخواهی برو بهزاد از پیش پدر بیرون آمده با دو غلام که بر آنها اعتماد داشت هر سه سلاح پوشیده رو براه نهادند تا مگر کاروانی یافته خویشان را برایشان بزنند .

از قضا روزی نماز پیشین براهی رسیدند کاروانی عظیم دیدند که فرود آمده بود و بروم می رفت و مهتر کاروان پیری بود بانعت بسیار و غلامان شجاع داشت و در نزد قیصر گستاخ بود و هیچ دزدی در قصد آنها نداشتی . چون بهزاد کاروان را دید نعره زد و خود را در وسط کاروان انداخت با دو غلام بازار گانان سلاح پوشیده بودند کار زار شد بهزاد و غلامان را در بستند و بند های گران نهادند و میر کاروان گفت دزدها را نزد قیصر برم سه روز کاروان در آنجا برآسودند بعد از آن میر کاروان نزد بهزاد آمده از کار او خیره ماند که فر پادشاهی در چهره او پیدا بود . گفت ای پسر این چه حرکت بود که کردی اگر راست گوئی بجات امان

دهم اگریه قیصر را خبر دهم بر داریت زند . بهزاد
 چاره ندید همه احوال خود شرح داد بازارگانرا براو
 رحم آمده گفت غم مخور سی هزار دینار من میدهم
 و ترا نزد قیصر میبرم و دختر را بتو میگیرم ولی بشرط
 اینکه چون بشهر خود بروی و شاه شوی مال من بدهی .
 بهزاد باوی عهد نمود . بازارگان ند ها برداشت و روز
 دیگر جامهای خوب پوشانید باغلامان و سی هزار دینار
 تقد داد و همراه خود بدر سرای قیصر برد . چون بار
 رفتند بهزاد را بیرون نشاند و خود اندرون رفت خدمت
 کرد و گفت بهزاد از بندکان ملک حاجتی دارد و مهر
 سی هزار دینار در پیش قیصر نهاد . قیصر آن حاجت
 را روا داشت و فرمود تا بهزاد را آوردند چون درآمد
 زانو زد و خدمت کرد . قیصر را خوش آمده در پهلوی
 خود جایش داد و از هر نوع سخنان بیان کرد و گفت
 بگو چه مراد داری تا در اتمام او بکوشم و آرزوی تو
 برآورم . بهزاد گفت مرا در جهان جز نگارین آرزویی
 نیست قیصر گفت نگارین حاضر ولی ده روز صبر کن
 تا اسباب مهیا نموده بتوسپارند گفت صبر توانم کردن
 قیصر گفت امروز را صبر بکن صبر نکرد و گفت چون

پادشاه لطف فرموده باید که دیگر هیچ تهرماید . قیصر قبول نمود و فرمود تابهازاد را ببوستان بردند و جمله امیران حاضر شدند فرمود که بهزاد را شادمان دارید تا نگارین را نیز ببوستان برند اما او را در تابخانه (۱) نشانند و او را خود حاجت آرایش نبود .

ع - حسن خدا داد را حاجت مشاطه نیست .

﴿فرد﴾

بزیور ها یارایند روزی خوب رویان را
توسمین برچنان خوبی که زبور ها بیارائی
دختر را درخانه پهلوی بوستان آرایش میکردند تا بنزد بهزاد ببرند . بهزاد شتاب میکرد از آنجا که بی صبری او بود بیرون آمد و بنزد آن تابخانه که نگارین در آنجا بود آمده چشم بر سوراخ نهاد تا دختر را ببیند . چشم دختر بر سوراخ افتاد بلی را دید که می نگریست پنداشت دیگرست خادمی را فرمود تا دو شاخه آهنین بر چشمهای او نهاد . بهزاد نعره بزد و از پا در افتاد دو دیده های او بیرون آمد . مردم نعره او را بشناختند و بنزد او آمده او را دیدند که چشمهایش بیرون آمده در خاک

میطلبید. بیکار فریاد برآوردند و سوز بر ماتم مبدل شد. این خبر بقیصر رسید گفت چه توان کرد که این بچه بی سیر است و از بی صبری خود را پیاد داده جرم از وی بوده. در حال فرمود او را بشهر خود بردند و قیصر گفت مرا داماد اعمی نمییاید. چون بهزاد بشهر آمد پدر و اهل شهر بسیار گریستند و فایده نداشت و ملک حلب را بدیگری دادند و گفتند ما را پادشاه کور نمی باید و بهزاد باقی عمر را بمحنت گذرانید. بعد بختیار گفت: اگر بهزاد روزی سیر کردی دختر بدو دادندی دیده ها و ملک از دست ندادی و چندین محنت ندیدی اکنون اگر پادشاه در زندان باز داشتیم صواب بیند و در کشتن من سیر کند زود شود که بی جرمی من معلوم گردد و چون من کشته شوم بعد ندامت و پشیمانی سودی ندارد چون. این سخن بگفت شاه را خوش آمد و فرمود او را باز بر زندان بردند.

(داستان چهارم)

حکایت ارمی.

روز دیگر وزیر چهارم بخدمت شاه آمده گفت قای شاه در از ناد پادشاهان را سیر صفت ستوده است که سبب آسایش عالم است اما چون سیر پادشاهی حد شد موجب بدنامی ملک و ملت است چون آب که موجب

صفاست اما چون بیشتر خوری باعث مضرت شود. اکنون در کار دزد بچه تائی میفرمائید میترسم اگر روز دیگر برآید ملک ویران شود. شاه فرمود بختیار را آوردند فرمان بقتل او داد. بختیار آواز برآورد که زندگانی پادشاه دراز باد اگر در کشتن من تعجیل نفرمائید و شتاب نکنید بهتر باشد که از شتاب جز پشیمانی بهره نیست و از بی صبری مذلت و در صبر دولتی هست و اندفاع محنت چنانکه ابوصابر بدولت و پادشاهی رسید. آزاد بخت گفت ابوصابر که بود و آن چگونه بوده است ؟ بختیار گفت : ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در زمان ماضی مردی بود ابوصابر نام صاحب عیال و درویش حال و صبر پیشه بود و دل به دهی خورسند کرده و مردم آن ده در خیر و صلاح او بودند اتفاقاً وقتی عامل پادشاه بدان ده رفت بطلب خراج بدرویشان رحم نمیکرد و حکم های فاسد میکرد و مال بزیادتی میخواست و مردم از وی برنجیدند چنانکه بی طاقت شدند. جماعتی برنایان جمع شده و عامل را کشته بگریختند و مردم بنزد ابوصابر آمدند و گفتند باما باید بیائی بنزد شاه رویم و این حال را باز گوئیم شاید که بر فقر و فاقه ما ببخشد و این خیانت را

ازما درگذراند . ابوسابر گفت من شربت صبر نوشیده ام
 بشما همدستان نشوم چون از ابوسابر نومید شدند هیچ
 کس هم نرفت خبر عامل اسمع شاه رسید غلامی فرستاد تا آن
 مردمان هر چه داشتند بستاند و بیچاره ماندند در غم و محنت
 بودند بعد از دو سال از قضا شیری در نواحی آن ده خانه
 کرده بود و ستوران و مردمان آنها را هلاک نمودی و کسی
 از بیم آن شیر بیرون نیامدی از کشت و زراعت باز ماندند
 و فرزندان آنها گرسنه بنزد ابوسابر آمدند که باما یار
 شوی که از دست شیر بر طرف خواهیم شد این نواحی
 را بگذاریم و بجای دیگر رویم که مارا بیش ازین طاقت
 نیست جواب داد مرا جز صبر پیشه نیست بامن این
 سخنان نکنید . مردم نومید شده برگشتند و همچنان بودند
 تا پادشاه بشکار رفت و مردم آن ده رفتند و زیاد بر آوردند
 که در فلان سال مفسدان عامل شاه را کشته گریختند
 مایگناه بودیم بعد از آن زراعت میکردیم اکنون سه
 سال است شیری در این نواحی خانه ساخته ستور و کودکان
 مارا هلاک میکند . پادشاه را بر آنها رحم آمده گفت چرا
 آن وقت که عامل کشته شده نیامده و یگانه‌ی خود را باز
 ننمودید تا من غارت نفرموده و چرا آنوقت که شیر قرار

نموده بود نیامدید تا من دفع میکردم. گفتند ما میآمدیم اما ما را درین ده مردیست پیش قدم صبوری پیشه کرده با او گفتیم او درین معنی رضا نداد شاه را بد آمده فرمود تا ابوصابر را از ده بیرون کنند و پنجاه مرد دلیر فرستاد تا شیر را بگیرند ابوصابر و فرزندان او رو براه نهادند چون قدری راه رفتند دزدان بر آنها خوردند چون چیزی نداشتند گفتند بچه‌ها را از ایشان بستانیم و هر دورا بعلامی بفروشیم. دزدان فرزندان ایشان را بردند ابوصابر نوحه و فریاد میکرد و میگفت بریان شدیم اما صبر باید کرد شاید صبر چراغی افروزد. القمه هر دو شب گرسنه ماندند و بی تاب شدند تا روزی بدهی رسیدند ابوصابر زن را در بیرون ده نشاند و خود بده درآمد تا مگر خوردنی برای زن بیاورد ابوصابر رفت در دم دزدی پیش آمد زنی دید با جمال و کمال دانست که غریب است بانگش بروی زد و رخوت او را برداشت و او را نیز گرفت زن دانست که احوال چیست بانگش حسرت در خاک نوشت که مرا دزد برد و برفت مرا دریا ب پس این را بخواند :

رباعی

در دل طلب وصل تو دارم همه عمر

از خدمت تو دست ندارم همه عمر

گر بر سر من ز جور آتش بارد

چون شمع ز دیده آب بارم همه عمر
 زمانی شد ابوصابر باز آمد زن را ندید و آن
 نوشته را خواند و دانست که او را چه افتاده ساعتی بگریست
 و گفت خدایا بر آن ضعیفه رحمت کن چنانکه مرا بر دادی
 ابوصابر از آنجا میرفت تابشهری رسید که پادشاه
 آنشهر ظالم بود کوشکی میساخت و هر کرا میدید میگرفت
 و کار سخت میفرمود شب و روز نگه میداشت و کار میداد
 ابوصابر چون بشهر درآمد او را گرفتند و برده بار
 گران بردوش اونهاوند تا به نردبان میرسد ابوصابر مرد
 ضعیف بود طاقت آن کار نداشت و جز صبر چاره ندید
 اتفاقاً پادشاه آن روز بتماشای آنجا آمد ابوصابر بشخصی
 گفت که مردم را کی دستور میدهند او گفت سه ماه است
 مرا اینجا نگه داشته اند و از زن و فرزند خبر ندارم
 و یکشب دستور نمیدهند که آنها را بینم ابوصابر گفت :
 صبر کن حق تعالی صبر کنندگان را دوست میدارد و زود
 باشد که تو را ازین ظالم خلاص دهد . پادشاه شنید که
 ایشان چه میگفتند ساعتی برآمد ابوصابر بیطاقت شده
 از نردبان افتاد و نزدیک بود که دست و پایش بشکند شاه

گفت ای مرد غریب طراری میکنی و خود را از نردبان
 میاندازی و در کار دریغ داری و دیگران را نصیحت میگوئی
 که صبر کنید خدا صابران را دوست میدارد و فرمود
 که ابوصابر را چوب زده بزنند برند . ابوصابر سر
 بزان کرده متوکل حق تعالی میبود ناگاه شب آنظام را
 درد قوائج گرفته و در آن روز بمرد او را هیچ فرزند نبود
 مردم شهر جمع شدند و هر کسی در مردن شاه چیزی
 میگفت که مردن ناگاه جز بدعای درد مندان نیست که
 در زنداند .

اتفاق نمودند که بزنندان برویم و از زندانیان
 سه سؤال کنیم هر که جواب با صواب دهد او را امیر
 کنیم پس بزنندان آمدند و از ابوصابر پرسیدند جواب داد
 همه را خوش آمد او را از زندان بیرون آوردند و به
 حمام بردند و جامهای ملوکانه پوشانیدند و بر مرکب نشاندند
 بسرای پادشاه آوردند او چهار بالش ملک تکیه زد و همه
 بیعت کردند و تهنیت گفتند و هر روز بخدمت او میآمدند
 ابوصابر چنان رفتار میکرد که همه از او راضی بودند
 و گوش در فرمان او نهادند مفسدان از آن شهر آواره
 میگشتند و عدل او در جهان مشهور شد قضا را دو مرد

بدرگاه او آمدند و داد خواستند یکی بازرگان ویلی دزد
 که فرزندان او را برده بود ابوصابر او را بشناخت و هیچ
 نگفت تا خود چه بگوید. بازرگان گفت این دو غلام بمن
 فروخته و ایشان بگویند ما غلام نیستیم او ما را دزدیده
 است. اکنون شاه عادل حاضر و فروشنده را از آن حضرت
 شاه آوردم که بفرماید بهای غلامان را پس گرداند ابو
 صابر از دزد پرسید که تو چه میگوئی گفت این مرد
 غلامان را بدنگه میدارد از آنست که چنین میگویند. فرمود
 هر دو غلام را آوردند ابوصابر فرزندان خود را بشناخت
 اما ایشان او را نمیشناختند گفت شما چه میگوئید پسران
 گریان شدند گفت نامهای شما چیست. گفتند فلان بن فلان
 فرمود آنها را در حرم بردند و بازرگان را مال از خزینه داد
 بعد از چندی مردی و زنی بدرگاه آمدند داد میزدند
 و مرد همان دزد بود که زن ابوصابر را برده بود اقصه
 مرد گفت این زن منست و فرمان نمی برد ابوصابر گفت
 چرا فرمان شوهر نمیبری گفت این شوهر من نیست مرا شوهری
 بود ابوصابر نام در فلان موضع بطلب نان رفت تا آمدن
 او این مرد مرا دزدید و من حرامم با او نمیتوانم اطاعت
 کردن. ابوصابر فرمود زن را نیز برای بردند پس ندا

کردند و همه خواص و عوام شهر جمع شدند فرمود تا دزدان را حاضر کنند و قصه فرزندان وزن را جمله بگفت که من صبرپیشه نمودم لاجرم حق تعالی این روزی را بمن کرامت فرمود فرزندان روی پدر و مادر را بوسیدند و دزدان را بفرمود تابدار کشند . بعد از آن ابوصابر در دربادشاهی زندگانی میکرد و چون از دنیا برفت فرزندان او بر تخت نشستند آنگاه بختیار گفت ابوصابر از صبر ملک و بادشاهی یافت یقین میدانم که بیگناهی من بصبر شاه را معلوم خواهد شد . آزاد بخت را خوش آمد فرمود تا او را بزندان برند .

(داستان پنجم)

حکایت شاه یمن .

روز دیگر وزیر پنجم خدمت شاه آمده گفت : میترسم مفسدان در ملک ایمن گردند بجهت آنکه پادشاه حلیم است بختیار را با این جرم سیاست نقرموده و مملکت از دست او میروود . آزاد بخت فرمود بختیار را آوردند میر غضب آمد بختیار آواز داد و گفت زندگانی شاه دار از باد اگر روزی چند بدین دروغ که بر من نهاده اند مرا عقوبت نفرماید شاید از آن عفو نمودن شاه را فرج رخ نماید چنانکه ملک یمن را روی نمود که

گناه از غلام خود بخشید. شاه گفت او چگونه بوده است
 اختیار گفت: چنین آورده اند که در ولایت یمن پادشاهی
 بود باخدم وحشم ظالم بود و خون بناحق میریخت و به
 اندک جرمی سیاست کردی و غلامی داشت ابرهه نام پسر
 پادشاه زندگیاں بود که در غلامی افتاده بود و بکسی هم
 نگفت شاه ابرهه را دوست داشتی و سلاح داری را با او
 رجوع نمودی. روزی ملک یمن بشکار رفت آهویی از
 زیر پای شاه جست شاه مراب را برانگیخت و تیری
 بسوی آهو انداخت و خطا کرد ابرهه تیری از پشت شاه
 آهو انداخت از قضا تیر در گوش شاه برخورد و خون
 روان گردید. شاه فرمود او را گرفتند که سیاست کنند ابرهه
 گفت شاه میدان که مرا در این جرمی نبوده تیر بسوی
 آهو انداختی اگر شاه از تقصیر من درگذرد کفارت
 گناه شود و حق تعالی سیاست از او دفع کند. پادشاه چون
 غفو حق تعالی شنید ناامید خدای تعالی جرم درگذرانید
 و سرای باز آمد. در آنوقت که ابرهه از چشم پدر غایب
 شد بود پدرش قاصدها بر اطراف فرستاده و ایاقه بودند
 تا بدین وقت او را خبر کردند که ابرهه در دست شاه یمن
 است. با وزیر تدبیر نمود که ابرهه را چگونه بیاوریم

وزیر گفت چنان باید که شاه یمن خبردار نشود که ابرهه
 پسر شاهست اگر بداند کار دشوار خواهد شد مصلحت
 آن به که بازارگانی را مال بسیار دهیم تا بازارگانی
 یمن برود فرصت یابد ابرهه را پنهان از پادشاه یمن بیاورد
 این رأی شاه را پسندیده آمد بفرمود تا بازارگان
 کاردان آوردند مال بسیار داد و این معنی باوی گفت
 بازارگان رو براه آورد تا یمن رسید ابرهه را دید باوی
 سفارش پدر گفت ابرهه مسرور شد در همان شب نزد
 بازارگان آمد روی براه آوردند و ستوران تند میراندند تا
 از آب بگذشتند و بولایت خود رسیدند. ملک را خبر کردند
 اوصدقه ها داد و بجمال پسر شادمانی میکرد. روز دیگر
 ملک یمن ابرهه را خواست و نیافت قاصدها فرستاد نیافتند
 بفرمود تا ملاحان بر لب دریا رفتند و کشتیها بیاراستند و
 اسباب نشاط حاضر ساختند ملک بایکی از ندیمان روزی
 چند در کشتی شراب خوردند و نشاط انگیختند. القاصه
 ملک یمن در کشتی نشست و کشتی روان شد چون جهان
 تاریک گردید باد مخالف وزید و کشتی را در ربود و
 میرد ایشان نمیدانستند بکجا میروند. ناگاه موجی برآمد
 و طراق طراق از کشتی برآمد و باره باره شد ملک یمن

بر تخته پاره ماند و همچنان پنج شبانه روز در روی آب بماند
 بعد از پنج شبانه روز آن تخته پاره بزل آب رسید
 و مردمان پیدا شدند شاه یمن را تاب سخن گفتن نبود
 دانستند که از چه سبب چنان شده قدری روغن گرم
 کردند و بحاقش ریختند تا گلویش نرم شد توانست سخن
 بگوید . پرسید این چه جاست گفتند ولایت زنگبار است
 و از اینجا تا شهر پنج فرسنگ است . شاه نرم نرم میرفت تا
 بشهر آمد درهای بازار بسته بود شاه پناهی نیافت در
 ساباطی درآمد که در بالای آن بالاخانه بود که بازار گانی
 در آنجا میبود . اتفاقاً دزدان شب آمده بازار کان را بادو
 غلام و کنیز کشته و مال او را بردند . ملک بی کاه برخاست
 از ساباط بیرون آمد از خون کشته گمان بر جامه او رسیده
 بود اما هیچ خبر نداشت . غریب از مردم برآمد ناکاه شاه
 یمن از زیر ساباط برآمد او را گرفتند و فریاد برآوردند
 که کشته بازار کانرا یافتیم . او را برای شاه بردند
 شاه زنگبار گفت : از من زبوتر نیافتی که در شهر من
 بخون ریختن جسارت کردی و مال مرد را بردی ؟ زود
 بگو زرها را چه کردی و یارانت کجاست ؟
 ملک گفت من تاجرم و کشتی من شکست و مال

من غرق شد پناهی نیافتم در زیر آن سابط آمدم اکنون
مرا گرفته اند که تو دزدی . شاه گفت : چرا جامه تو
خونین است ؟ گفت : نمیدانم . شاه را بد آمده گفت
این بدبخت را سیاست کنید .

ملک یمن گفت در کشتن من تعجیل مدار که روزی
یگانه‌ی من معلوم شود امراء گفتند مبدا که این کشته
شود و یاران او هم بگیریزند و مال ضایع شود در حال او را
بزنند و بردند و در پهلوی زندان صحرایی بود و جوی
آب روان . هر روز زندانیان را در لب آب بردندی تا
دست و رو شستندی و رسم چنان بود که هفته یکبار پادشاه
بدان صحرای آمده تا خواص و عوام او را بدیدی و هر کس
را حرفی بود بگفتی . روزی پادشاه بصحرا آمد و زندانیان را
بیرون آورده بودند و بر لب آن آب ابرهه را جای ساخته
بودند و ابرهه در آن موضع نشستی و ملک یمن ابرهه را
همیشناخت و ابرهه نیز او را بجهت آنکه هرگز گمان
نمیرد که آری یکی از ذلت و خواری بدین مرتبه رسد
و این از آن درجه عزت بدین خواری .

اتفاقاً زاغی برآمد بر دیوار نشست . ملک یمن
استخوانی برداشت و گفت اگر این زاغ را بزخم از

زندان خلاص شوم فال زد و انداخت از زاغ در گذشت
و بگوش آمد . از اسب افتاد و فریاد برداشت گفت
بنگرید که انداخت . گفتند زندانی انداخت او را بنزد
شاه آوردند گفت ای سگ بد بخت گفتی که این دزدی
دیگری نموده باشد و توبی جرم باشی اکنون خیانت ظاهر
شد . فرمود تا او را گردن بزنند .

ملك يمن آواز داد پادشاه عادلست و قصاص راست
کند . گوش را گردن لازم نمی آید اما گوش را گوش
که الاذن بالافن .

شاه فرمود که یک گوش از وی ببرند . جلاد آمد
تا قصاص کند گفت یک گوش ندارد . شاه را عجب آمد
گفت او همیشه دزدی میکرد گوش خود را پیاد داده
ابره گفت : اگر میخواهی بجات امان دهم راست بگو
که گوشت چطور شده . شاه يمن گفت : زندگانی شاه
دراز باد بدان که من پادشاه يمن بودم و مرا غلامی بود
ابره نام آن غلام در شکار تیری بر آهو انداخت تیر
او بر گوشم آمد و گوش مرا انداخت چنانکه امروز شد
و او عذر خواست من او را دوست میداشتم جرم او را
بخشیدم . بعد از آن ابره از من غایب شد اتفاقه باندیمان در

کشتی رفته باد مخالف آمد و کشتی را غرق نمود و من
بر نخته باره ماندم تا بعد از چند روز بر لب آن دریای رسیدم
ملاحان آمدند مرا از آب بیرون آوردند بدین شهر
آمدیم در زیر سایه خفتم و مرا متهم نمودند و بدین مقام
رسیدم تا از بدبختی این استخوان انداختم و بدین جرم
گرفتار شدم .

شاه زنگبار چون این بشنید گریست و ابرهه را
گفت : بدین مرد بنگر که او را در جایی دیده و میشناسی
چون نظر نمود بشناخت و در پای او افتاد و شاه یمن نیز
همان کرد . پس هر دو از یکدیگر عذر ها خواستند بعد از
آن شاه یمن را براسی نشانده بحمام فرستادند و جامهای
فاخر پوشانیدند . چون برای شاه آمد اسب و غلام
و کنیزک بسیار بخشید و دو ماه مهمانی نمود و ابرهه
شب و روز در خدمت او بود و درین میانه دزدان که
بازارگان را کشته بودند پیدا شدند . شاه زنگبار ملک
یمن را با هزار اعزاز و اکرام و لشکر آراسته یمن
فرستاد و ابرهه نیز خدمتهای شایسته نمود و چند منزلی
در خدمت بود و شاه یمن آمد و بر تخت نشست .

آنکاه بختیار گفت اگر ملک یمن آن جرم را

نمیبخشید عاقبت سعادت روی نمیداد میدانم آخر بی
گناهی من معاموم خواهد شد و این رنج براحت مبدل
شود . شاه را خوش آمدگفت بختیار را زندان بردند .

(داستان ششم)

. حکایت شاه دادگر .

روز ششم وزیر دیگر آمد و زانو زد و گفت : هر
شاه که بوده دشمن خود را شناخته و چون شناخته همچنان بوده
است که ریشه اش را برکنده اند جهت آنکه خصم را اگر چه ضعیف
بوده باشد قوی پنداشته اند و از هیچ دشمن چنین حرکتی
ظاهر نگردد چنانکه از این دزد بچه ظاهر شد . اگر چه
دزدانان است اما ننگه داشتن او بسیار زیانست . باید
شاه بفرماید شر او را از زمین بردارند .

شاه فرمود بختیار را آوردند جلاد آمد و شمشیر

بخشید بختیار گفت شاه :

رباعی

خلقت بکشتم نهاده دیده

من نیز زجان خود طمع بیریده

جلاد بکشتم تو تعجیل مدار

زیرا که جوانم و جهان نادیده

آنگاه گفت نخواستم سخنی بگویم که اگر بمیرم
 این سخن باری از میان برخیزد اما میاندیشم که اگر
 بی گناهی خود را ظاهر نسازم بخون خود سعی کرده باشم
 و اگر شاه در کشتن من تعجیل کند شاید از بی گناهی من
 نادم شود چنانکه شاه دادگر در کشتن کامگار کرد و من
 نه پای گیر دارم نه دست سنیز و شاهر وقت میتوانم مرا
 بکشد اما مرده را زنده نتوان کرد و پشیمانی سودی ندهد
 بادشاه گفت : حکایت شاه دادگر چگونه بوده است ؟
 بختیار گفت : چنین آورده اند که ملکی بود که
 نام او دادگر بود و دو وزیر داشت یکی را نام کامگار
 و دیگری را کاردار . کامگار را دختری بود . وقتی
 شاه دادگر بشکار رفته بود و کامگار را با خود برده
 و امر بکاردار سپرده روزی کاردار بخانه کامگار برای
 مصلحتی رفت ناگاه دختر وزیر را دید یکتای پیراهن
 پوشیده در بوستان میخرامید . چون کاردار جمال و زیبایی
 او دید در حال آتش عشق در سینه او شعاع و رشد و یقین را گشت

فرد ۴۶

تیری از آن غمزه دل دوز جست

بر جگرش آمد و تا پیر نیست

بیرون آمد اندیشه کرد که کامگار مرد شاه صفتست

محال که دختر بمن بدهد . تدبیر آنست که چون شاه
 باز آید پیش او جمال دختر را بیان کنم پادشاه بروی
 عاشق شود اورا بخواند بعد از آن مدتی که گذشت
 تهمت بر دختر نهم شاه چون خواهد که سیاست کند
 گویم اورا بمن ببخش چون ببخشد بمراد میرسم .
 چون شاه آمد استقبال نمود شاه احوال شهر پرسید .
 کار دارگفت : با قبال شاه همه جا آرامت اما
 چیزی دیده ام که در همه عمر خود ندیده بودم وهم نشنیده
 پادشاه گفت : بگو چه دیدی ؟ تعریف دختر را
 نمود . شاه عاشق شد گفت : تدبیر این کار چیست ؟
 گفت : کامگار را بخواند و خود این معنی را باوی .
 بگو شاه گفت جواب گفتی . چون کامگار آمد شاه این
 معنی باوی گفت و کامگار را گفت من این سخن را
 از این بتو گفتم که درجه تو از همه رفیع تر باشد بعد از
 این در گوشه قناعت نشینم و رعیت در فرمان تو گردد .
 کامگار گفت : مرا بسیار دختر هست همه بر بندگی
 شاه فخر دارند اما بنده زاده بحد بلاغت رسیده و از
 اطاعت من بیرون آمده این معنی باوی گویم ازو
 بحکم شرع رضا حاصل نمایم بعد از آن بخدمت شاه

بفرستم . شاه گفت عیبی ندارد . کامگار پادشتر این
معنی در میان نهاد .

دختر گفت شاه لایق صحبت ما نباشد و از جنس
ما نبوده و در نزد شاه اطاعت خدای تعالی نتوان کرد
و حکما گفته اند که خدمت پادشاهان مانند آب تیز و
آتش افروخته است .

ع - دشوار بود خدمت سلطان کردن

کامگار گفت : تدبیری باید کرد اگر حرفی بی
مراد او گویم بخون من سعی کند . دختر گفت : مصاحبت
آن به که حالا حرف شاهرا اجابت کنی و چند روز
مهلت خواهی و مخفی از این ولایت برویم در دم کامگار
نزد شاه آمد و گفت دختر به بندگی شاه جهان فخر
نمود آماده روز مهلت میخواهد شاه گفت همچنان شود
کامگار بیرون آمده و کارها را راست کرده در همان شب
بیرون رفتند .

روز دیگر شاه خبردار شد فرمود تادویست غلام
از عقب آنها بروند . بعد از چندی آنها را در کنار
چشمه یافتند و محکم بستند و نزد شاه آوردند . شاه گفت
ای بدبخت کجا میرفتی عمودی در دست داشت از غیرت
بسر او زد و هلاک شد بر روی دختر نظر نمود از خوبی

و جمالش او را نیاززد . پس دختر را بسرای فرستاد و همه خدمت گارانش را با وی راه داد مگر خیری را راه نمیداد و او همیشه قصه مینوشت و بدختر میفرستاد که حق خدمت من بشاه بگو تا مرا راه بدهد که از بی چیزی هلاک شدم . القصه دختر التماس نمود خیری را راه داد بعد از آن دختر در اطاعت خدا بود و کار دار بی قرار بود که ناکاه شاه را خضمی رو نمود لشکر جمع کرد و بحرب رفت و ولایت را بکار دار سپرد و او همیشه در غم دختر میبود تا روزی پیام آمد دختر را دید در صفه ایوان نشسته حجری بسوی دختر انداخت دختر نظر کرد کاردار را دید و هیچ نگفت و او فهمید که دختر او را دید . سلام کرد و دختر جواب داد . کاردار گفت : چندیت که بدرد عشق تو گرفتارم و شب و روز بی قرار سزد که از لطف من بیچاره را دستگیری نمائی و بامن راست شوی اگر اختیار کنی هر دو از این ولایت فرار کنیم چندان مال داریم که ترا بی احتیاج کنم و اگر نه شاهرا دارو دهیم و شاهی خودت کنی .

دختر گفت : شرم نداری که بروای نعمت خود

خیانت اندیشی و من در قیامت چه عذر آورم چون این

گناه کرده باشم . کاردار گفت : او پدر ترا گشت بر او
 دل منه دختر گفت تو پرورده اوئی و خیانت می اندیشی
 و قدر نعمت او نمیدانی اگر شاه قدر خدمت نداند رواست .
 کاردار دانست که دختر سر در نیارد و چون شاه بیاید
 آن همه بدو خواهد گفت و جان او در سر این کار
 می رود از بام بزیر آمده اندیشه نمود که پیش از آنکه دختر
 شاهرآ به ایند تهمت سازم و سخنی گویم تا اگر او از تقصیر
 من گوید شاه نشنود . انقصه درین اندیشه میبود که شاه با
 نصرت و فیروزی باز آمد کاردار با خاصان پیشواز کرد
 و زمین ادب بوسه داد و در پهلوی اسب شاه میرفت و او
 از وی احوال می پرسید و جواب میشنید در این حال
 وزیر گفت : بجمال مبارك شاه همه خورد و بزرگش
 میروند اما خبری شنیدم که قدرت عرض ندارم و
 شایسته سمع قبله عالم نمیدانم .

شاه گفت : زودتر بگو . وزیر گفت : مرا زهره
 آن نیست که دل نازك شاهرآ ملال رسانم گفت بر تو
 اعتماد دارم و به هیچ حرف ملال نیابم . کاردار گفت
 خاطر عاطر شاه آسوده باد چون ما را کشتی بچه اونیز
 بکش روزی بر در حرم نشسته بودم آوازی شنیدم که

دو تن بوجه مراعات حرف میزدند گوش کردم دختر
 کامگار بود که با خیری حرف میزد که عجب از تو من
 چندین سخن بشاه گفتم تا ترا راه داد دوش گفتم نزد من
 آی نیامدی و من نزدیک تو آمدم من از خوردی ترا
 دوست میدارم و پادشاهرا از برای تو نمیخواستم تا پدر
 مرا جان در سر کار تو شد اکنون در آن میکوشم که
 پادشاه را دارو دهم و او را بکشم از آن زارتر که پدر
 مرا کشت و ترا از دیده دوستر میدارم چون حرف
 بدینجا رسید مرا طاعت شنیدن نبود از آنجا بیرون آمدم
 درین غصه میبودم تا اکنون شاه آمد.

شاه چون این سخنها شنید بر خود میله زد
 و رویش زرد شد سرای آمد و مردم باز گشتند. فرمود
 خیری را آوردند از میان دو نیم کرد پس دختر را آوردند
 گفت آن تویی که بقتل من قصد داشتی و خیری را بر
 گزیده. دختر خواست حرف زند بانگ بر او زد که
 اکنون در پی خیری میفرستمت فرمود او را دو نیم
 سازند.

حاجبی گفت : شاه داند که زن کشتن نامبارکست

بهتر آنکه دست و پای او بر شتر بندی و در بیابان رها

داری معلوم است که هلاک خواهد شد. شاهرا پسندیده
 آمدوزیر را فرمود تا چنان کند. القصه شتر دروادی میرفت
 بعد از چند روز بدختر گرما اثر نمود در دل عرض
 کرد بار خدا یا تو دانی که من بیچاره بی جرمم اگر
 بر من حکم هلاک داده در دهان من چندان نم پدید آر
 که زبانم بیگانگی تو گواهی دهد. چون دختر مناجات
 کرد در حال شتر بخفت در پیش او چشمه آبی پیدا
 گردید و بندهای او گشوده شد دختر از آن آب خورد
 و طهارت کرد و در نماز ایستاد و گرد آن چشمه گیاه دمید
 چنانکه شتر سیر بخورد پیش دختر ایستاد و سایه انداخت.
 اتفاقاً ساربان شاه شتر گم کرده بود. از پی شتر می‌گشت در
 کنار آن وادی چشمش بر شتر دختر افتاد شتر خود
 پنداشت بشتاب پیش آمد چشمه دید دانست که از برکت
 دختر است. گفت ایستم تا نماز بخواند و التماس دعا کنم
 شاید از برکت او شتران جسته شود. چون دختر سلام
 داد ساربان گفت مرا پیدری قبول دار تا ترا بفرزندی
 قبول دارم تا برکت تو خدا بر من رحمت کند. دختر قبول
 کرد ساربان بر دختر نگه کرد فهمید که گرسنه است نیم
 مرغی در میان نان داشت در نزد دختر نهاد چون از

خوردن آن فارغ شد پیر گفت که قطار شتری گم کرده ام
 و از بیم شاه خواب از من رفته است میگردم جسته
 نمیشود دعا کن شاید برکت تو خدا شتران مرا برساند
 دختر روسوی آسمان کرد و گفت تو دانائی که شتران
 ازو نیستند او مزدور است اکنون بکرم خود شتران
 بدو رسان. دختر در دعا بود که از وادی قطار شتران
 نمودار شد پیر خواست رفته شترانرا بگیرد ناگاه شتران
 نزد ایشان آمدند پیر مسرور گردید و خدا را شکر نمود
 دختر را گفت ای فرزند در وادی جانورهای بیمناکند
 چه باشد گر بامن بشهر آئی تاترا در خانه صومعه سازم
 و اسباب عبادت مهیا کنم. دختر گفت روا باشد پیر شتران
 را قطار کرده و دختر بستر خود نشست بعد از نماز خفتن
 بشهر آمدند پیر دختر را بخانه خود برد و دختر بعبادت
 حضرت ذوالجلال مشغول شد. اتفاقاً پیر روزی در خدمت
 شاه ایستاده بود شاه از او سرگذشتی خواست پیر کیفیت
 دختر و کرامت او گفت: چون بدینجا رسید که دختر
 در خانه من بعبادت مشغولست.

شاه گفت: مرا بنزد او ببر. پیر قبول نمود در
 دم پیر آمد و بدر صومعه ایستاد تا دختر از نماز فارغ شد

وسلام داد شاه نظر کرد دختر کامگار را دید او را در کنار گرفت و از وی عذرها خواست گفت میخواهم که از من خوشدل شوی دختر گفت خوشدل میشوم از تو بشرط آنکه در این خانه پنهان شوی که کاردار بیاید و حرف او را بشنوی و یگانه‌ی من ترا معلوم گردد . شاه قبول کرد .

دختر پیر را گفت : نزد کاردار رو و بگو دختر کامگار در خانه من است و ترا میخواهد . پیر رفت کاردار آمد دختر را دید و بشناخت گفت : ای جان جهان آخر من بتو نگفتم که شاه در حق بدرت چها کرد تا با تو هم چه کند تو بامن یکی شواز این شهر برویم یا شاهرا دارو دهیم تو حرف مرا قبول نکردی و گفתי شرم نداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی دیدی در حق تو یگانه چه کرد چگونه خلاص شدی ؟ آن روز ده کس برای تو فرستادم نیافتند ترا و نگفتمت که دل برومنه که ترا قصاص کند و عقوبت فرماید . گفתי من خیانت نکنم و روز قیامت چه عذر آورم آخر این محنتها که بسرت آمد باعث من بودم که عاشق تو ام حالی بنده ام تازنده ام مرا قبول دار چندان مال دارم

که ترا بی نیاز خواهم کرد . خواست درپای دختر افتد
شاهرا صبر نماند بیرون آمد و دشنه بر وی زد و سرش
را جدا نمود و دختر را در سرای آورد و از کشتن
کامگار نادم در شرم و خجالت دختر بماند .

بختیار گفت : اگر شاه در کشتن کامگار صبر
میکرد و با حرف کاردار دختر را دریابان سر نمی داد
چندین شرم از دختر نداشتی و حال شاه اگر در کشتن
من تعجیل نفرماید و چندی مرا بزندان بفرستد یگناهی
من معلوم شود .

شاه فرمود او را بزندان برند .

(داستان هفتم)

، حکایت ملک عراق و شاه جش .

روز دیار وزیر هفتم پیش پادشاه آمد و گفت
مرا بیش طاقت طعنه زنان نماند اگر من سخنی گویم
بخاطر شما ملال برسد اما در مجالس و محافل حرف
بختیارست .

شاهرا از این سخنها روی زرد گردید ملکه را خواند
و گفت : چه میگوئی در کشتن بختیار ؟ گفت قتل او
رواست

شاه فرمود تا بختیار را آوردند جلاد حاضر شد .

بختیار گفت : زندگانی شاه دراز باد چون بیجرم
اگر زنده باشم هر وقت میتوان کشت و اگر بمیرم زنده
توان کرد .

شاه گفت : چگونه بی جرمی که حرم بر کشتن تو
گواهی میدهد .

بختیار گفت : زنان از جهت غرض حرف گویند
که خود را بمراد رسانند چنانکه ملک عراق دختر
بشاه حبش داد بعد از آنکه دختر از چشم شاه افتاد
و شاه بکشتن او نیت کرد او بمکر و حيله شاهرا خوشدل
کرد اگر شاه فرمان دهد شمع از مکر زنان گویم . شاه
اجازت داد .

بختیار گفت : عمر شاه دراز باد چنین آورده اند
که در ولایت حبش پادشاهی بود باخدم و حشم زر و گنج
بیکران داشت و او را هیچ خصمی نبود چنانکه بحشم
احتیاج نداشت جمله لشکر گرسنه ماندند این معنی را
کرائه ندیدند از کمال عجز و بیچارگی با وزیر تدبیر نمودند
که تا کی این چنین بینوا مانیم ؟ وزیر را رحم آمد و
گفت : شما خاموش شوید که من تدبیر کار شما میکنم
تدبیری باید کرد که شاه بشما حاجت مند شود و آنگاه

هرچه شما را شاید کفایت شود . وزیر را دعا کردند
و برگشتند .

وزیر اندیشه کرد که شاه ما زن دوست است ملك
عراق دختری با جمال دارد صفت آن دختر را شرح
دهم هر آینه میل کند و ایلچی فرستد و ملك عراق آن
دختر را دوست میدارد و نمیدهد شاه خشمناك شود مهر
دختر در دل او محکمتر شود لشکر جمع کند تا به عراق
رود چون بلشکر حاجتمند شود سیم وزر دهد و لشکر
توانگر شود . وزیر تدبیر کرد و بخدمت شاه رفت هر
نوع حرف میزد تا بملك عراق رسید تعریف دختر نمود
چنانچه شاه شیفته شد گفت : ای وزیر تدبیر چیست که
دلم بقرار گردید و دیده در انتظار بماند ؟ وزیر گفت
تدبیر آنکه ایلچی در راه شود و این معنی را باملك
عراق گوید تا چه جواب دهد بعد از آن تدبیری کنیم .
در دم شاه ایلچی سخندان وزیرك فرستاد . چون به عراق
رسید رسالت بگذارد ملك عراق بر آشت و گفت شاه
حبش را بگوئید که من دختر را نمیدهم که بر من عار است .
وزیران چون بشنیدند باز گشته این سخن را بشاه
حبش گفتند . شاه از این سخن بغایت دلگیر شد و قسم

یاد کرد که چندانی خدم بعراق فرستم که ملک عراق را خراب کنم . القصه شاه حبش فرمود تادر خزینه را گشودند آن قدر مال بخدم وحشم داد که جمله توانگر شدند و اسباب حرب ساختند از اطراف - پناه آمدن گرفت شیر مردان کاردان رو بحرب نهادند و بعراق رفتند شاه عراق لشکر پیش فرستاد رزم کردند و عراقیان شکسته شدند خبر هزیمت ایشان بشاه عراق رسید هر چند لشکر فرستاد فایده نداشت عاجز شد وبا وزیر مشورت کرد وزیر گفت ازهر دختری چندین خون ریختن نیکو نیست و هیچکس را از جفتی جاژه نه . مصلحت آن می بینم که رسولان در راه شوند و صلح کنیم بشرط آنکه دختر را بدهیم و از پی ایالچیهها دختر را بفرستیم که او هم پادشاه اقلیم است .

این تدبیر ملک را پسندیده آمد اگر چه دختر را دوست میداشت اما چاره ندید و رسولان فرستاد و صلح کرد ، بعد از آن دختر را با امینان و معتمدان نزد شاه حبش فرستاد تا بپروند و در حبش عقد ببندند و چنانکه رسم ایشان بود تسلیم کنند و بجانب عراق باز آیند .

دختر و شاه حبش بخرمی و خوشدلی روزگاری مگذرانیدند .

اما پیش از آن دختر را بشوهر دیگر داده بودند
و عملی در میان ایشان واقع شده بود و دختر از آن
شوهر پسری آورده بود. از قضا شاه حبش از آن ماجرا
خبر یافت بددل شد فرمود تا آن پسر را بکشند و بعد از آن
با دختر هم حرف نمیزد. دختر بیچاره روزی آرام نمیداشت
و از غضب شاه بر خود میلرزید و آب از دیده می ریخت
و شب و روز غصه می خورد که این چه کار بود که من
کردم جگر گوشه خود را بکشتن دادم. درین اندیشه
میبود و هیچکس را نمی گفت. اتفاقاً شاه را مادر خوانده
بود بارائی و تدبیر چنانکه شاه با وی مشورت کردی
و از سخن او بیرون رفتی. روزی دختر نشسته در
فراق فرزندزاری میکرد مادر خوانده آمده او را چنان
دید دلش خونین شد و گفت: ای جان مادر چرا دل
تو بغم گرفتارست نهان مدار و مترس بامن بگو شاید
چاره سازم تا که از اندیشه بیرون آئی قسم یاد کرد
تا دختر اعتماد کرد و گفت ای مادر اندیشه من از آنست
که مرا فرزندی بود بیگناه کشته شد و غضب شاه باقی
مانده و قصه آن پسر را گفت از ولایت خود آوردن
و پنهان داشتن تا اینجا که شاه خبر یافت و او را کشتند

پس از غایت غصه گریان شد و بیهوش افتاد. پیره زن گلاب بر روی او زد و بیهوش آورد دختر گفت: فرزند مرا کشته اند و مرا زهره آن نیست که بر آن فرزند شهید گریه کنم با این همه کاش دل شاه بامن خوش بودی پیره زن بر او رحم نموده گفت غم مخور که من اندیشه ازدل تو بردارم اما هر چه ترا فرمایم آن بکن که راحت تو در آن باشد دختر قبول نمود.

پیره زن گفت شاه قبل از آنکه بجامه خواب آید تو برو بخواب او پندارد که تو در خوابی چون چیزی بر سینه تو نهد و بگوید بعزت همین نوشته هر چه در دل داری بگو تو دردم زبان بگشا هر چه بمن گفتی از اول تا آخر بگو هیچ باك مدار که این گناهی نیست. دختر گفت چنان کنم.

پیره زن بر طایم آمد شاه را تنها دید که در بحر اندیشه فرو رفته بود گفت چرا بددل نشسته؟ شاه گفت بددلی من از آنست که این دختر را از عراق آوردم و دل براو نهادم و مال بسیار خرج کردم و او را هم خیانتی نقل کردند فرمودم پسر را کشتند اما از آنروز دلم قرار نمی گیرد و نمی دانم جرم از کیست و در اندیشه فرو مانده ام

پیره زن گفت ایشاه جهان بناه من حرزی دارم از حرز
 های سلیمان پیغمبر بخط یونانی نوشته اگر می خواهی
 که این غم از دل تو برخیزد و این سر آشکار شود
 بایدنگه داری که آنکس در خواب رود تو آهسته برو
 و حرز را بر سینه اونه و بگو بحرمت حرز و بعزت خدا
 زبان این خفته را روان گردان تا هر سری که در دل دارد
 بگوید از اول تا آخر و اگر بیدار شود از گفته خود خبر
 ندارد و سراو آشکار شود . اگر شاه فرماید حرز را
 آورده بشاه دهم تا چون دختر شاه عراق در خواب شود
 آن حرز را بر سینه او نهد و این سر آشکار گردد . شاه را
 خوش آمد گفت شفقت مادری بجای آورده باشی که این
 گمان رفع شود پیره زن از آنجا بیرون آمد و به خانه
 خود رفت باره کاغذی را نقشهای نامعلوم زد و آن کاغذ را
 بر سیمان پیچید و بموم گرفت و بنزد شاه آورده گفت :
 غسل کن و جامه های پاک درپوش و بعزت و تعظیم توقف
 کن تا همه بخوابند . چون شب تیره شد و دختر بخفت
 شاه آمد و پنداشت که او در خوابست کاغذ را بر سینه دختر
 نهاد و گفت چنانکه پیره زن سپرده بود هر چه او میگفت
 دختر میشنید تا شاه حرف خود تمام کرد . آنگاه دختر

آغاز کرد و هر چه بروی گذشته بود همه را گفت که
فرزندم را شاه کشت اما کاش که دل شاه بامن خوش بود
که من بی گناهم. چون شاه آن قصه دراز را شنید
گریان شد و سر او را در کنار گرفت و روی او را بویه
داد. دختر خود را از خواب جهانید که یعنی در خواب
بودم شاه هر چه شنیده بود با وی گفت که ای جان من
چرا این نادانی کردی و نگفتی این فرزند منست تا من
او را فرزند خود دانستمی و این درد ما را نبایستی بود
فی الجمله آن شب تعزیت از میان ایشان برخاست چون
روز شد آن حاجب را خواست که او را بکشتن فرزند
ملکه فرمان داده بود و گفت باما بگو که کشته را کجا
دفن کردی تا بزیارت آن بی گناه رویم و از روان او بچلی
طلبیم که آن گل از چمن ما بوده و آن سرو از بوستان ما
حاجب برانو درآمد و گفت شاه خیال بد نکند که آن
پسر در مهد زرنگار است و در مقام امن و شادمانی. آن روز
که شاه فرمود سر او را بردارم گمان بردم که آن پسر بیکناه
است و شاه از سر غضب این فرمان داده از مشتی خون
وی چه آید. در روی او نظر نمودم نور می تافت دانستم
بچه مست از محبت او دلم پر شد در خانه بردم و خدمت

می‌کردم چون شاه این بشارت را شنید در حال تاج از سر برداشت و هر چه پوشیده بود بحاجب داد و گفت ما را از دوزخ استخلاص دادی و عذرها خواست و دختر در پای او افتاد و خلعت داد پس او را مرکب دادند تا پسر را بیاورد شاه او را در کنار گرفت و مادر در پای او افتاد و هر دو بسیار گریه کردند و زرها تار نمودند و شکر خدای تعالی گفتند و بعد از آن زندگانی بخوشدلی گذرانیدند . پس بختیار گفت زنان این چنین حيله دارند که پیره زن کرد و اگر حاجب آن روز در کشتن کودک تأخیر نمی‌کرد آن همه خلعت و تشریف نمی‌یافت و شاه و دختر از کین وی حسرت و ندامت داشتندی . اکنون اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نکند و زمین بخون من نیلاید روزی بی‌گناهی من شاهرا معلوم شود و اگر کینه شوم بشیمانی حاصل آید و از مستی خون من چه میرسد . چون بختیار این سخن بگفت شاه فرمود که روز یکده شد او را بزدان برند .

(داستان هشتم)

حکایت گرم فروش .

روز دیگر وزیر هشتم آمد و گفت : عمر شاه دراز باد دانشمندان گفته اند « ملك مثل درخت است و بیخ

او سیاست «اگر شاه در سیاست بختیار تقصیر میکند
ترسم که بیخ ملک وی نقصان گیرد و بعد از آن تدارك
نتوان کرد.

شاه گفت : راست میگوئی . فرمود تا بختیار را
آوردند و جلاد را طلب کرد .

بختیار گفت : زندگانی شاه دراز باد در کار من
تأمل فرمائید و شتاب نکنید ، زود گردد که سعادت ابدی
و دولت سرمدی روی دهد و اگر شتاب فرمائی نتیجه
جز غم ندارد چنانکه گوهرفروش با شتاب از مراد خود دور
افتاد . شاه گفت : گوهرفروش که بوده است و چون از مراد
خود دور افتاد ؟ بختیار گفت : در دفتر تواریخ مسطور است
و در افواه عوام مشهور که گوهرفروش مردی بود با نعمت
بقیاس وزنی داشت بغایت خوب صورت و صالحه که در
شلم بار داشت ناگاه پادشاه آن عصر جوهری را طلب
کرد تا مرواریدها به بیند و آنچه خرج را لایق شود جدا
کند و آنچه نگه داشتنی است نگه دارد چون قاصد
شاه آمد خواجه جز رفتن چاره ندید و اسباب رفتن
مهیا کرد و زنرا گفت : ای بی بی پادشاه مرا طلب نموده
و من جز رفتن چاره ندارم . مرا بدعای خیر یاد کن .

اگر خدای تعالی مرا پسری عطا فرماید او را بفال
روزبه نام نه و اگر دختر بود نامی که لایق باشد خواهی
نهاد این بگفت و وداع کرد و رو براه نهاد تا بنزد شاه
آمد و شرط بخدمت بجای آورد و شاهرا دعا کرد چنانکه
شاه را خوش آمد خواجه را نزد خود نشاند و در حال
فرمود صندوقهای جواهر آوردند جوهری مروارید ها
را جدا میکرد و از هر طرف سخنهای ظریف در خدمت
شاه میگفت چنانکه شاه را باوی انس تمام حاصل آمد .
یکسال بگذشت زن جوهری یک شام دو فرزند
آورد چنانکه گفتی دو ماه از مشرق طلوع کرده یکی را
روزبه و دیگری را بهروز نام نهادند . چون خبر فرزندان
بجوهری آمد از شاه اذن خواست نداد . تا مدت هشت
سال رخصت نمیداد و فرزندان در فراق پدر قرآن
آموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند و هر دو فرزند با آب
دیده نامه نوشتند و پدر فرستادند و اشتیاق خود تحریر
نمودند . جوهری نامه را بشاه عرض کرد و احوال فرزندان
شرح داد شاه گفت : رخصت ندهم هر چند مال خواهی
بدهم تا فرزندان ترا بیاورند و تو در خدمت من باشی .
جوهری چاره ندید و نامه نوشت که یباید شاه مرا دستور

نمی دهد . چون نامه بزن آمد آنچه داشت بفروخت
 و رو براه نهاد و بعد از هفت روز بر لب دریا رسید وقت
 نماز بود مادر گفت از آب فردا صبح بگذریم چون بار
 گشادند روزبه و بهروز رو بر لب دریا نهادند و گفتند
 زمانی ملاعت نمائیم . اتفاقاً جوهری خبر آمدن فرزندان
 شنید باستقبال ایشان رفت و از آب گذشته رختها درجائی
 پنهان کرد تا روز دیگر نزد فرزندان رود از قضا بآب
 آمد ناظهارت کند چون بیرون آمد . بدره زرکه
 داشت آنجا فراموش کرد چون بجای خود آمد سفره را
 گشود تا طعام خورد لقمه اول که برداشت یادش آمد که
 زر را فراموش کردم بهمان موضع رفت و بسیار جست
 و جو کرد چیزی نیافت . در این وقت روزبه و بهروز
 رسیدند بیکدیگر بوجه برادری بازی میکردند و دلنوازی
 مینمودند . جوهری برایشان بانگ زد بدره زر که جا
 بردید ؟ گفتند ما به میدانیم بدره چیست . گفت : نه
 خبر بدره را شما بردید . ایشان میگفتند ما که از
 بدره تو خبر نداریم و نمیدانیم که چیست جوهری غضب
 کرد هر دو کودک را در آب انداخت و بقرار گشته بدره
 را میجست . انقاصه فرزندان دیر آمدند و جهان تار

شد مادر بیچاره آواز کرد : که ای بهروز و روزبه هر جا هستید بیائید که بیوقتست جوهری آواز زن خود را بشناخت و بنزد او رفت و پرسد آنها را که خواندی کجا هستید که دلم در آرزوی آنها بقرار شد . زن گفت : دیرست بدان طرف آب بتماشا رفته اند که دل را آسایش و جان را گشایش باشد . چون جوهری این سخن بشنید آهی از جگر برکشید و جامه برتن درید و گفت فرزندان خود را در آب انداختم . قصه را بازن باز گفت از هر دو فریاد برخاست بر لب دریا آمدند و جست و جو نمودند اما اثری ندیدند . بر سر میزدند و میگریستند چنانکه هر دو بیهوش شدند . روز دیگر گفتند در این جهان بی وفا فرح نخواهیم یافت بیا تاسر دریابان نهیم تا زمانه را بر ما چه دستست . این بگفتند و رو براه نهادند . سادل کباب و دیده بر آب و سینه خراب میرفند و یقین کرده بودند که فرزندان را آب هلاک نموده ، اما از لطیفه الهی آلهی بیخبر بودند که فضل ملک لم یزلی آن دو کودک را از غرق شدن نگه داشته بود و آب هر یکی را بطرفی انداخته بود آن وقت پادشاه بشکار رفته بدان طرف که بهروز افتاده بود رسید پسری را دید بر لب

آب افتاده فرمود که اورا بیاورید به بینم چه کودکت .
دید پسری است با جمال اما از یم آب گل روی او
بزغفران مبدل شده . شاه پرسید که اینجا چون افتادی
گفت ما دو برادر بودیم مردی ما را در آب انداخت
و آب مرا بدینجا آورد و دیگر از عالم خبر ندارم شاهرا
فرزند نبود پرسید که چه نام داری ؟ گفت بهروز .
گفت فال گرفته بودم ترا بفرزندی پذیرفتم . فرمود تا
اورا براسبی نشانند و باخود ببرد و چون فرزند عزیز
میداشت و همه رعیت بفرمان او میبودند اتفاقاً شاه بیمار
شد بهروز را ولیعهد خود کرد و وفات نمود بهروز
شاهی نشست و جماعه رعیت بهروز را مبارك باد گفتند و
داد و عدل او بدرجه رسید که درهمه جهان مشهور گردید
اما آن طرف که روزه بود طایفه دزدان گذر نمودند
اورا دیدند برب دریا افتاده گفتند او را ببریم و برسم
غلامی بفروشیم و مبلغی مال بدست آریم او را گرفتند
و تربیت کردند تا بجای خود آمدند و اثر رنج از روی
او برفت .

خلاصه کلام جوهری بان زن میرفت تا بشهری رسیدند
آراسته بانعمت بسیار باخود گفتند این جهان گردیدن ما

را فایده نخواهد داد مصلحت آن به که درین شهر خانه
 بخریم و باقی عمر در همین جا باشیم و رو بطاعت نهیم
 تا خدا چه فرمود باشد . مجملآ در آن شهر آمدند
 و خانه خریدند . بعد از چند گاه جوهری گفت ما را غلامی
 باید خرید تا خدمت ما کند و ما راحت شویم در حال
 بازار آمد تا غلامی بخرد قضا را آن دزدان که روز به
 را برده بودند او را بازار آوردند . جوهری او را دید
 شناخت و دلش بخردن وی میل کرد بها داد و او را
 بخرید . چون بخانه آورد زنرا گفت غلامی را خریده‌ام
 تا ما را خدمت کند بیرون آی و به بین زن بیرون آمد
 روز به را دید نعره بکشید و بیهوش شد . جوهری تعجب
 کرد که زنرا چه شد گلاب بر روی او زد و بیهوش آورد
 و پرسید که ترا چه شد بیهوش گشتی ؟ گفت این غلام
 که خریده فرزند من است و او را روز به نام است آنکه
 جوهری فرزند خود را شناخت و روز به نیز قصه خود
 را باز گفت و هر چه یکدیگر را بشادی در کنار گرفتند
 و بوسیدند و بطاعت خدای عز و جل مشغول شدند .
 جوهری روز به را جوهر فروشی آموخت تا باندك فرصت
 معرفت جواهر حاصل کرد و در آن باب سرآمد روزگار

شد و سرمایه تمام حاصل کرد و جواهر بسیار خرید چون جواهر بسیار جمع شد پدر را گفت خرید جواهر آسانست . نشان میدهند که در فلان شهر شاه عادل و فاضل و مردم شناس و جوانمرد هست اگر مصلحت شود بدانجا روم و جواهر بدان شاه بفروشم و از آنجا متاع مناسب خریده بیاورم .

پدر گفت : زودتر باز گرد و مرا در فراق خود مگذار . روزبه سفر کرد و روی بدان ولایت نهاد . از قضا آن شاه همان بهروز بود که او را بعد از وفات شاه آن ولایت بشاهی نشانده بودند . روزبه نمیدانست که او برادر اوست تا بدان شهر رسید و تحفهها بشاه فرستاد شاه او را بار داد . چون پیش شاه آمد یکدیگر را نشناختند روزبه شرط ادب را بجای آورد و شاه او را پهلوی خود نشاند و از وی مهری در دل او پدید آمد . روزبه جمله مرواریدها که آورده بود عرضه داشت و شاه همه را خرید و هر قیمتی که خواست بداد چنانکه روزبه را -ود تمام حاصل آمد . پس شاه او را گفت من با تو برادر باشم روز و شب در نزد ما شو تا دستورت بدهم روزبه قبول نمود و در نزد شاه میبود و عیش میکردند

اتفاقاً شاهرا خصمی پیدا شد لشکر فرستاد و خود
 باروزبه نشاط میکرد اتفاقاً شاه یکشب مخفی شراب میخورد
 و هیچکس از ندیمان حاضر نبودند روزبه دید که شاه
 در خواب رفت باخود گفت که امشب جانداران حاضر
 نیستند . برخاست شمشیر گرفت و بر سر شاه ایستاد چون
 روز شد چندکس از آنجماعت که بحرب رفته بودند
 رسیدند روزبه را دیدند که تیغ کشیده در بالای سر شاه
 ایستاده بود بازگ زدند و او را گرفتند شاه از خواب
 بیدار شد گفت چه شده گفتند این مرد تیغ کشیده قصد
 شاه میکرد اگر لحظه دیر آمدم خدا داند که این
 مرد چه کردی . شاه فرمود تاروزبه را سیاست کنند لیکن
 صبح بود گفت نمازکنم بعد از نماز آن جماعت را
 پرسید گفتند خصم بسیار است بی رایت عالی پادشاه کار
 میسر نمیشود که نصرت و ظفر در قدم پادشاه است .
 شاه گفت اول این دشمن خانگی را دور کنیم تا بفال
 نیکو بجنگ آئیم . جلاد آمد و چشم روزبه را بست
 و شمشیر کشید شاه اندیشه نمود که اول این احوال را
 تفحص کنم تا بفال بر من نباشد و زنده را هرگاه توان
 کشت مصلحت آن به که او را بزند ان فرستم او را بزند ان

فرستاد و با در رکاب آورد و بحرب رفت چون برابر
 خصم رسید دشمن روی بهزیمت نهاد و همه امان خواستند
 شاه امان داد و همه روی بولایت خود نهادند . چون
 شاه بشهر آمد بعیش و نشاط مشغول شد و روزبه را تا
 مدت دو سال فراموش کرد .

روزبه در زندان بماند و پدر از او خبر نداشت .
 نامه نوشت و بدان شهر و بازار و صرافان آنجا فرستاد
 چون نامه رسید صرافان جواب نوشتند که دوسالست
 روزبه در زندان میباشد چون نامه پدر و مادر او آمد
 جراحت ایشان تازه گشت و گفتند این بار کار ما تمام
 شد باید بدان ولایت رویم و روزبه را از شاه درخواست
 کنیم . شاه بر ضعیفی ما رحم کند با هزار درد و اندوه
 روی براه آوردند و وادی و کوه و بیابان قطع میکردند
 تا بدان شهر رسیدند و قصه پر غصه خود نوشته بشاه
 فرستادند بمضمون اینکه : معلوم رای عالی شاه باد که ما
 مردمان ضعیف و بیروکوفته روزگار و منکوب لیل و نهار
 گشته سالهاست که در رنج و تعب و بلا مانده ایم بجهت
 آنکه ما را دوفرزند بود یکی روزبه و دیگری بهروز
 از قضای آسمانی هر دو فرزند ما در آب غرق شدند

بعد از رنج و محنت زیاد حق تعالی بفضل قدیم خود
روزبه را بیمارسانید تا جراحات ما را مرهم شد. بعد از
چندی صفت عدل و داد و آوازه جاه خداوندی بوی
رسید و آرزوی آن میداشت که پای حضرت شاهرا ببوسد
و رو بدر بار آورد. اکنون میشنویم که شاه او را در
زندان کرده است. دیوانه وار بدرگاه آمدیم سزد از
لطف و عاطفت شهریار که بر بیچارگی ما رحم کند و جرم
روزبه را بمایخشد. چون قصه پیش شاه خواندند متغیر
شد و گفت مگر خواب میبینم رقعہ را گرفت میخواند
و میگرفت میگفت شبهه نیست که اینها پدر و مادر منند
و آنکه در زندان است برادر من. در دم فرستاد آنها را
آوردند چون نظر نمود مادر خود را بشناخت از تخت
فرو جست و در پای آنها افتاد و میغلطید تا ایشان او را
از خاک برداشتند و یکدیگر را در کنار گرفتند. بهروز ایشان
را بر تخت آورده بجزمت نزد آنها نشست و فرستاد
تا روزبه را آوردند و طفل او دیگران را آزاد کردند. بهروز
نیمه ملک مدو داد و هر دو در خدمت پدر و مادر میبودند
و بدلخوشی روزگاری میگذرانیدند آنگاه بختیار گفت
اگر جوهری آنروز شتاب نمودی چندین رنج ندیدی

و اگر بهروز آن روز صبر ندردی و روزبه را میکشتی
 امروز که پدر و مادر او رسیدند شرمسار ماندی و همه
 عمر در حسرت گزرانیدی . اگر شاه حال درکشتن بنده
 تمجیل نقرماید بیجرمی من شاهرا معلوم شود و عالمان
 را عبرت شود و داستان من در میان بماند . شاه را خوش
 آمد فرمود نا بختیار را بزدان برند .

(داستان نهم)

حکایت ابر تمام .

روز دیگر وزیر نهم آمد و گفت : شاهرا خبر
 نیست قتلها برپا شده بجهت بختیار که این دزد بچه را
 نمیکشد و حرف او را میشوند هر کس بایکدیگر میگویند
 که می باید حلایات یاد گرفتن تا اگر در مانیم خود را
 خلاص کنیم . ای شاه بدین بدنامی سخن گذاری بختیار
 نمی ارزد .

شاه فرمود بختیار را آوردند و جلاد آمد بختیار
 عرض کرد که ای شاه مرا روز دیگر امان ده باشد که
 خدای تعالی از میان این تاریکی روشنائی پدید آورد .
 طایفه دشمن قصد من کرده اند و آتش حسد انکیخته و
 حسد آتشی است که بهر چیزی افتد ناچیز کند چنانکه
 بر ابر تمام اثر نمود و اگر چه بیجرم بود اما بسخن سخن

چنانکشته شد و چون بر شاه معلوم شد که او جرم نداشت نادم شد اما سودی نداشت . اگر اجازت شود شرحی از احوال ابوتمام و حد کردن بروی و کشته شدن او بیان کنم تا اگر من گفته شوم گفتار من در جهان بماند .

شاه گفت : ابوتمام که بوده و که بر او حد برد و اثر نمود ؟

بختیار گفت : حاسدان شاه نگوینسار . آورده اند

که ابوتمام مردی بود با نعمت بسیار و مال عظیم جمع کرده بود و در شهری ساکن بود که پادشاه آن شهر ظالم و سفاک بود چنانکه اگر کسی را یکدرهم گمان بردی او را میکشتی و اموالش را ضبط نمودی و بر هیچ کس رحم نکردی . ابوتمام از خوف و خشیت او نان سیر در خانه نخوردی کارش بجائی رسید که آنچه داشت فروخته پنهان از آن شهر بدر رفت . چندی سفر کرد تا بشهر آلان رسید شهری دید پیراسته و آراسته با باغهای بسیار و آبهای روان و آن شهر را امیری بود عادل و جوانمرد و رعیت پرور . ابوتمام را آن شهر خوش آمد و در آنجا خانه خرید و اکابر و اعیان آن شهر را بتکلیف

تمام مهمان داری کرد و هنگام مراجعت هر کسی را چیزی سزاوار آن شخص بلکه بهتر میداد.

بعد از آن ابوتمام غریبان را نان میداد و جامه میپوشانید و بل و مسجد میساخت تا آخر خبر ابوسعید شاه رسید که مردی چنین جوانمرد و رحیم دل شهرما آمده شاه حاجب بجهت او فرستاد که مدتی بشهرما آمده و بر ضعیفان رحم می کنی بنزد ما آی تا ترا بینم.

چون ابوتمام از خاتمان شاه این بیغام شنید زمین ادب بوسه داد و گفت فرمان برم . حاجیان باز گشتند .

ابوتمام تحفه راست کرده بخدمت شاه مشرف شد و زمین ادب بوسه داد و خدمت کرد و مدح و ثنای شاه گفت امیر اورا بر تخت نشانید و لطف فرمود و گفت هر روز بیا تا مرا باتوانسی باشد . ابوتمام خدمت کرد و بیرون رفت . بعد از آن هر روز بخدمت شاه آمدی و شاه ویرا کرم نمودی تا مدتی شاه وی را عظیم دوست میداشت و تدبیر باوی می کرد .

شاه را دو وزیر بود بر ابوتمام حسد بردند و گفتند او آبروی ما را برد که شاه بسخن او گوش میدهد تدبیر و علاجی باید کرد که او از این ولایت بدر رود

وزیر کلاتر گفت : شاه زن دوست و شاه ترستان را
 دختری هست خیلی خوب و وحیه و آن دختر را بغایت
 دوست میدارد که نمیخواهد که آنی از دیده خویش دور
 نشاند هر ایلچی که بی آن دختر میرود فی الحال آن
 ایلچی را میکشد دختر بکسی نداده و نخواهد داد . بهتر
 آنکه در نزد شاه رویم و وصف دختر را بکنیم لابد شاه
 رغبت کند گوئیم رسولی باید فرستاد و جمله بر این اتفاق
 کنیم که رسولی بهتر از ابوتامام نیست . شاه ابوتامام را
 چون روانه نماید باز نخواهد گردید .

هر دو وزیر این قرار داده بسرای شاه آمدند
 و از هر نوع سخن می رانند تا شاه ترکستان رسیدند و صف
 دختر را گفتند فی الحال شاه عاشق شده میل تمام بدختر
 پیدا نمود و او را و دیکه ندیده و دگفت تدبیر آن چیست که
 دلم بقرار شد ؟ وزیران گفتند باید شاه رسولی فرستد
 و دختر را از شاه ترکستان بخواند تاجه جواب آید .
 شاه را این سخن خوش آمد گفت کرا بر رسولی فرستیم ؟
 همه گفتند هیچکس از ابوتامام بهتر نیست . بادشاه ابوتامام
 را خواست او را تعظیم کرد و گفت تو مرا بجای برادری
 قبول کردی طمع دارم که شفقت نمائی و سعی کنی که این

کار بهم رسد ابو تمام خدمت کرد و گفت : تا ممکن است بنده میکوشم و شرط خدمت بجای آورم . از پیش شاه بیرون آمد و اسباب سفر مهیا کرد و روی بترکستان نهاد . چون ابو تمام بترکستان رسید شاه حاجیان باستقبال وی فرستاده و او را بادل شادان بمنزل خود فرود آورد پس ابو تمام شرح فرستادن خود را بیان کرد .

شاه ترکستان گفت این وصلت دولت من است اما دختر من شایسته شاه آلان نیست . می باید روانه حرم شوی و دختر را به بینی و حرف وی بشنوی اگر او را شایسته دیدی قلبی نیست .

ابو تمام گفت در شریعت جایز نیست که چشم من بجمال ملکه افتد یا گوش من آواز حرم خدادادی بشنود اگر ملکه شایسته شاه آلان نبود این پیغمبر بماندای و مراهم باین رسالت نفرستادی . چون ابو تمام سخن تمام نمود شاه ترکستان او را در کنار گرفت و گفت تو مرا خجل گردانیدی مرا حلال کن . گفت ای شاه جهان تamen شرف خدمت تو یافتم بغیر از بنده نوازی ندیدم این لطیفست که شاه می فرماید . شاه گفت درین ساعت قصد کشتن تو کردم جهة آنکه هر شاه که رسوای می فرستاد

خواستگاری دختر من من می گفتم او را خیز در حرم
 در آی و دختر مرا بین اگر شایسته شود بدهم . چون رسول
 قصد حرم می کرد من می دانستم که او ایلچی بی خردی
 است ادب ندارد چون ایلچی شاه را ادب و خرد نبود
 آن شاه هم شایسته صحبت ما نبود می فرمودم که تا در حال
 سراورا بر میداشتند و بیحرف می خواستم که ترا نیز بنزد
 ایشان فرستم اما چون این دیانت و تقوی دیدم واجب
 شد که دختر بشما بدهم اما شاه ترکستان بهمین نوع
 چهارصد رسول فرستاده را کشته بود چون در ابوتام
 خرد و ادب بود آینه شاه نیز روشن شد در حال فرمود
 تا کار دختر را ساختند و ابوتام را خلعت شاهانه دادند
 و بعد از دو روز دختر را با جهاز تمام و کنیزان خو بروی
 و غلامان نمکین با ابوتام شاه آلان فرستادند . چون بشهر
 رسیدند شاه شاد شد و آن وزیران از غصه نزدیک بود
 که بمیرند شاه باستقبال رفت و همه خورد و بزرگ بموافقت
 بیرون رفتند و با مردم بسیار شهر درآمدند .

چند روز نشاط نمودند و بعد از سه روز عقد
 بستند و فرش شاهانه گسترده و دختر را شاه تسلیم نمودند
 چون شاه دختر را دید زیاده از آن بود که شنیده بود

پس شاه ابوتمام را خلع فاخره داد و دختر شاه ترکستان
 اورا میستود و میگفت : هر که جز او آمدی پدر مرا
 ندادی . اما چون امانت ابوتمام دید دانست که شاه
 با خردست و وزیران میگفتند آنچه که ما کردیم سبب دوات
 وی شد . اکنون طریقی مییابد ساخت که اورا در نزد
 شاه خجل سازیم تا مگر از این ولایت برود . بعد اندیشه
 بسیار کردند که شاه را دو غلامست آنها را ملقی زربدهیم
 و پیاموزیم که چون شاه بخسبد بایکدیگر بگویند حق
 نعمت شاه را ابوتمام نمیداند و در حرم شاه حیات میکند
 و میگوید اگر دختر بر من عاشق بودی هرگز بدین
 ولایت نیامدی اکنون بحرم دست درازی میکنند چون
 شاه این را بشنود ابوتمام را از شهر بیرون کند هر
 دو آن دو غلام بچه را بانصد دینار دادند و این سخن را
 آموختند . غلام بچهها فریفته شده قبول کردند زر را
 گرفتند و بسرای شاه آمدند .

چون شب آمد شاه خوابیده غلامها بطریق خود
 آمده پای شاه بر کنار گرفتند چون شاه خوابید آنها
 چنانکه آموخته بودند آغاز کردند شاه این را شنید
 برخاست غلامها را بجای خود فرستاد و فرمود ابوتمام

را آوردند و گفت: مرا چیزی مشکل شد ترا بجهت آن طلب کردم تا مرا جواب دهی. ابوتمام گفت بفرما اگر مرا جواب ممکن باشد بگویم. گفت اگر مخدومی در حق خادمی احسان بی شمار دهد و او را از همه برگزیند و آن خادم حق مخدوم نداند و در حرم وی خیانت کند ویرا چه لازمست؟ ابوتمام گفت ریختن خون وی سزاست شاد خنجر کشید و سر ابوتمام را برید و فرمود او را در چاه انداختند و چند روز کسی را بار نداد و زرا دانستند که چه شده شادی میکردند و غلامها را وعده میدادند شاه بقرار تنها در سرای میگشت و از خواب و خور باز مانده بود و در کار ابوتمام اندیشه میکرد که چرا کشتم مبادا بیجرمست. از قضا درین میان بدر حجره غلامها رسید غلامها در بیجرمی ابوتمام سخن میراندند شاه ایضا شنید و بر خود لرزید و غلامها را خواند و گفت راست بگوئید که کدام سلاطین ترویر شما یاد داده حرف شمارا میشنیدم. غلامها از بیم هرچه بود از اول تا آخر گفتند شاه فرمود هر دو را کشتند و وزیران را نیز کشت اما دریغی میخورد و سودی نداشت. آنگاه بختیار گفت حسد در هر که اثر کند چنین میشود که ابوتمام را شد و اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نفرماید شاید که موجب پشیمانی نشود و بیجرمی من شاهرا

معلوم شود . شاه فرمود تا بختیار را باز بزدان برند .

(داستان دهم)

حکایت شاه حجاز .

روز دیگر وزیر دهم یش شاه آمد و گفت ای
شهریار مرا اجازت فرمای تا خدمت ملکه روم و ازوی
سؤال کنم . شاه گفت : برو .

وزیر بحرم در آمد و گفت ای ملکه ترا عار
نمی آید که در زبان عام افتاده چرا شاه را نمی گوئی که
بختیار را بکشد و بدنامی از تو برخیزد . چون شاه بحرم
در آمد ملکه فریاد بر آورد که ای شاه جهان چرا این
دزد بچه را سیاست نمی کنی که مرا یش طاقت نمانده
شاه گفت اکنون کار او را تمام کنم فرمود بختیار را
آوردند چون جلاد حاضر شد شاه گفت بسیار گفتم
یگانه ام و معلوم نشد تا کنون مدارا کردم و یش مرا
روی مواسا نیست فرمایم ترا سیاست کنند .

بختیار بگریست که من این قدر کوشیدم که بیجرم
کشته نشوم اما چون خدای تعالی چنان حکم کرده باشد باقضا
برابری نتوان کرد چنانکه شاه حجاز که خواست بلا را
بگرداند نتوانست . (بیت)

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

شاه فرمود شاه حجاز که بوده و قضا چه گونه گردانیده است ؟ بختیار گفت : پادشاهی بود در حجاز بانعمت فراوان و خزاین آبادان و خدم مطیع و رعیت بفرمان و او را فرزند نبود . شب و روز نماز و روزه میکرد و صدقه میداد و از خدای تعالی فرزند میخواست قضا را کنیزکی از وی بار گرفت شاه مسرور گشت .

بعد از نه ماه شبی در خواب دید که پیری پیش او آمد و گفت : فرزند از خدا میخواستی او پسر خواهد بود اما در سن هفتسالگی شیر او را هلاک کند اگر از شیر برهد تو که پدر اوئی از دست او کشته خواهی شد این بگفت و نوشته بدست او بداد و ناپدید شد .

شاه بیدار شد و نامه در دست خود بدید بروشنی آورد دید آنچه پیر گفته نوشته شده بود وزیر را خواست و تعبیر پرسید . وزیر گفت : این خواب ندائست آسمانی آنچه دیده چنان میشود . شاه گفت من طریقی کنم که پسر را شیر هلاک نکند و من نیز از دست او کشته نشوم . وزیر گفت محالست کسی قضا را نتواند برگردانید هر آینه این حال را شاه خواهد دید . ویرا بدآمده گفت من قضا را بگردانم و بعد ترا میکشم وزیر گفت من نیز رضا دارم و مرا بر پادشاه هیچ خصمی نباشد و مرا بکشد . روز دیگر شاه را پسری آمد با جمال چنانکه بتعریف نیاید شاه همان

روز بر کنار کوهی چاهی کند و ته چاه را فراخ کرد که باد وزد فرمود پسر را بادایه در چاه کردند آنچه لازم آنها بود داد هفته یکبار بدیدن پسر میرفت تا هفت سال دایه گفت پسر بزرگ شده مارا از چاه بیرون آر تاجهان به بنیم مرا بیش صبر نماید . شاه میگفت وقت درآید شمارا از چاه برآرم . القه روزی شیری روباه را میدوانید روباه بر آن کوه آمد بر سر چاه جست شیر در عقب وی جست دستش بسنگ آمد در چاه افتاد از خشم بازوی پسر گرفت و او را بیرون انداخت چنانکه پسر افتاده و در خاک و خون مغلطید و شیر دایه را خورد دواز چاه بیرون آمد . قضا را کلاتر قصبه صاحب برید شاه بود بشکار آمده آن طرف کوه رسید پسری دید در خاک و خون افتاده و شیر در سر کوه ایستاده دانست که او را شیر زده او را برداشت و بخانه برد و جراحی او را دوا کرد و او را ادب و هنر آموخت تا سیزده سال رسید .

اما آن وقت که شیر دایه را خورد روز دیگر شاه آمد و کسی را ندید و گفت دایه سیار میگفت که ما را از چاه برآرم من نیاوردم حیل کرده از چاه بیرون آمده و از بیم من در رفته . قاصدان بهر طرف فرستاد اثری ندیدند اما چون پسر سیزده سالگی رسید صاحب برید او را دوات دار خود ساخت همیشه او را برای شاه میبرد و شاه

اورا میدید. روزی شاه صاحب برید را گفت این پسر دوات دار
 را باید بمن ببخشی اورا بد آمد اما چاره نداشت اورا
 در خدمت گذارد. شاه کلاه و قباى خود بدو داد و اورا
 سلاحدار کرد و در خدمت شاه میبود. بعد از چندی شاه
 را دشمنی بدید آمد لشکر زیاد آورد شاه نیز سرباه بسیار
 بصرحرا برد چون دو لشکر مقابل شدند و بهم درآویختند
 بمحاربای یکدیگر زدند خدم غالب شد بعضی از لشکر
 شاه حجاز رو بهزیمت نهادند شاه خود را در میان خدم
 افگند میزد و یکشت حرب و ضرب شد کسی کسی را
 نمیشناخت آن پسر سلاحدار نیز حرب میکرد شاه را گم
 کرد. ناگاه مردی را دید که حرب سخت میکند پنداشت
 خصم است شمشیر زد چنانکه دستش از کتف انداخت
 شاه نگاه کرد اورا بشناخت گفت ای بدبخت من در حق تو
 چه بدی نمودم سلاحدار گفت بدبخت توئی که چندین
 لشکر ما را هلاک نمودی و نمیشناخت که شاه اوست چون شاه را
 دست از تن جدا شد طاقش نمانده خود را بجمله در میان جمع
 خود انداخت. روزیگاه بود باز گشتند و دست از حرب
 بازداشتند. شاه حجاز را بشهر آوردند روز دیگر شاه از
 دشمن مال قبول کرد و خصم را باز گردانید فرمود سلاحدار
 را ببرند هر چند میگفت من بیگناهم فایده نداد و
 بزدان فرستادند. اما شاه بستر مرك افتاد چون دانست

که خواهد مرد گفت وزیر را بیاورید که بامن مجادله کرده و قسم خورده بودم او را بکشم اکنون فرزند مرا نکشت و شیر او را هلاک نمود و دایه اش برد من قسم خود راست کنم و وزیر را بکشم بعد از آن اگر بمیرم حسرتی نباشد. وزیر را آوردند گفت: حالا هنگام کشتن تو آمد که قضا را گردانیدم و شیر فرزند مرا خورد و من از دست او کشته نشدم. وزیر گفت: شاید دایه او را بولایت خصم برده آن پسر را بیاورید که معلوم شود بعد از آن مرا نکشید شاه قبول نمود و فرمود تا پسر را آوردند و از او پرسید پدر تو کیست؟ پسر گفت من پدر خود را نمیدانم اما مادری داشتم که مرا در چاه تربیت می نمود و میگفت پدر تو پادشاه است اما من پدر خود را ندیدم. روزی شیری در چاه افتاد و مرا از خشم بیرون انداخت مرا برید شاه برداشت دارو کرد تا به شدم مرا خط و ادب آموخت و نیکو نگاه می داشت تا در خدمت شاه آمدم و بدین مقام افتادم. این بگفت و موی در اعضای شاه برخاست فرمود تا صاحب برید را آوردند از وی پرسید که این پسر را از کجا آوردی صاحب برید گفت او را در فلان کوه ساریافتم که شیر زده بود او را برداشتم و بخانه برده علاج نمودم به شد زخم شیر باوی هنوز هست برخاست و پهلوی او را گشود همه دیدند. شاه را معلوم شد که فرزند اوست

فرمود اورا بر تخت نشاندند و تاج بر سر او نهادند و همه مبارك باد گفتند و شاه وزیر را عذرخواهی نمود و توبه بجای آورد و وصیتها کرد و بعد از سه روز وفات کرد آنگاه بختیار گفت مانند آن بسیار کوشیده اند اما باقضا بر نیامده اند من نیز اگر بر نیایم چه شود . چون سخن تمام نمود شاه خواست که اورا بزندان فرستد و وزیرها فریاد بر آوردند که اگر اورا بزندان فرستی ما در این ولایت نمی مانیم شاه متحیر ماند و گفت من طاقت آن ندارم که اورا در نزد من بکشید .

وزیرها بختیار را گرفتند و از نزد شاه بیرون آوردند و ندا کردند که خاص و عام در چهارسو حاضر شوند که دزد بچه را سیاست خواهیم کرد . اتفاقاً آن روز فرخسوار بازار آمد در چهارسو نشسته بود و فرخسوار آن دزد بود که بختیار را بزرگ نموده بود آن روز که گرفتار شدند شاه اورا آزاد کرده بود در دم بنزد شاه آمد گفت این پسر من نیست اورا در سرفلان چاه یافته ام این قبا که پوشیده ام در بالای او بود خدا داند که پدر و مادر او کیست .

شاه گفت مگر دیوانه ؟ فرخسوار گفت : دیوانه نیم شاه گفت دیگر چه نشانی داری ؟ گفت ده دانه مروارید که در بازوی منست بیرون آورد و بشاه نمود . شاه را

حقیقت معلوم شد گریست و گفت این پسر منست؟ این قبا را بده تا بملکه فرستم میشناسد یانه. فرخسوار قبارا بشاه داد شاه نزد ملکه فرستاد که این قبا را می شناسی یانه؟ دختر چون دید گفت مگر از پسر منست شاه گفت میخواهی او را تو نمایم؟ دختر گریان شد شاه بیرون آمد فرمود وزیرها را گرفتند و شاه بند بختیار را میگشود و میگريست و او نمی دانست که چه شده پس شاه قبا و تاج خود بدو داد و پیش دختر برد و گفت این آن پسر است که در سر فلان چاه مانده بود. ملکه این بشنید و شیرازبستانش روان شد چنانکه پیراهنش ترشد. غریب از شاه و دختر بر آمد بختیار را در کنار میز رفتند و میگريستند که ترا در سر چاه گذاشته بودیم خداوند رب عزت بفضل قدیم خود ترا ببارسانید.

بختیار ملکه را گفت چون من جرمی نداشتم چرا این تهمت بر من نهادی؟ دختر گفت: مرا وزیر آموخت شاه گفت این ملك بختیار را بدهم و او را بچهار بالش خود بشانند و همه خدم و حشم مبارك باد گفتند و بر بختیار تارهای زیاد ریختند چنانکه همه گدایان شهر توانگر شدند و این سخن یادگار بختیار بماند تا پادشاهان بی امل خون ناحق نریزند تمت الکتاب.

فهرست دوازده ساله

✽ (ارمغان) ✽

(الف)

عنوان	سال	صفحه	شماره	عنوان	سال	صفحه	شماره
این امید است که الخ	۱	۲۵	۱۰-۹	اعصار چهارگانه ادبی	۱	۱۲	۱
استقبال غزل فرخی	۲	۴۴	۲	آثار معاصرین	۲	۱۹	۲
استقبال غزل فرخی	۳	۴۹	۳	از کتاب سرگذشت اردشیر	۳	۲۳	۳
استقبال غزل فرخی	۴	۵۱	۴	اشعار یون زسوی انقلابیون زیگو	۴		
آثار اساتید شعرای عجم	۵	۸	۵		۵	۹	۴
آثار غریبان مهنا	۶	۱۴	۶	ادبیات ترکی	۶	۲۴	۵
ادبای چارمحال	۷	۳۳	۷	افکار ابکار	۷	۷	۶
ادب کیست	۸	۱	۸	آرایش این باغ شمار است سزاوار	۸		
استقبال غزل فرخی	۹	۷	۹		۹	۲۲	۷
آثار ادبای بختیاری	۱۰	۳۰	۱۰	ادبای پارسی زبان افغان	۱۰	۱۷	۸
آثار انجمن ادبی ایران	۱۱	۳۴	۱۱	آزادکابلی	۱۱	۱۸	۹
انقلاب ادبی- ادب انقلابی	۱۲	۱	۱۲	اقتباس از تاریخ یهفی	۱۲	۲۵	۱۰
ادبای چارمحال آصف قهرخی	۱۳		۱۳	ای مسیح دهر دوری جوی الخ	۱۳		
	۱۴		۱۴		۱۴		
ایضا طرایف ادبی نظم و نثر	۱۵	۲۴	۱۵	اینک مرامنامه انجمن ادبی ایران	۱۵		
آنچه خنجر می تواند کشت الخ	۱۶	۳۴	۱۶		۱۶	۴۵	۱۱
اشتهاهات ادبی در جریده کاوه	۱۷	۱	۱۷-۱۶	الا بنیخ نطق نباید دلاوری	۱۷		
ایضاً قطعات و رباعیات	۱۸	۱۲	۱۸		۱۸	۵۲	۱۲
آثار ادبای هندوستان	۱۹	۲۲	۱۹	استقبال غزل آقای فرخی	۱۹	۲۷	۱۳
آثار ادبای افغان	۲۰	۲۴	۲۰	آثار انجمن ادبی ایران	۲۰	۲۹	۱۴
آبادزد داخلی بدتراست لا	۲۱	۶۵	۲۱	این طاق بستن معلق چیست	۲۱	۳۲	۱۵
ادبای چارمحال میرزا دانش قهرخی	۲۲		۲۲	آثار انجمن ادبی ایران	۲۲	۱۲	۱۶-۱۵
	۲۳		۲۳	آثار انجمن ادبی ایران	۲۳		۱۷

(الف)

عنوان	شماره	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
آری آری پیشه خوارخ	۷	۲	۲۱	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۳	۱۹۵
از کتاب سرگذشت اردشیر	•	•	۲۷	از دیباچه کتاب سرگذشت اردشیر	۱	۲۰۵
اشعار اسانید برگزیده ۸-۹	•	•	۲۵	احساسات ادبی در کردستان	•	۲۱۸
از کتاب سرگذشت اردشیر	•	•	۵۷	ایران از فحش و پرانت	•	۲۲۵
افسان از ادبای عرب	•	•	۷۱	ای ستمکش مژده الخ	•	۲۴۹
انتخاب از فیلسوفان عرب	•	•	۷۲	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۲۵۱
ایچین سرمقاله	۱۰	•	۳۴	آیا میدانید	•	۲۶۳
از نود و شصت چون الخ	•	•	۳۵	ای کشور عجم الخ	•	۲۶۹
ازت دنیا غلط الخ	•	•	۳۶	ایران از فحش و پرانت	•	۲۷۳
اگر سعادت و اقبال الخ	•	•	۳۹	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۲۹۰
آثار اسانید برگزیده ۱۱-۱۲	•	•	۵۳	ادب دروغین	•	۳۳۴
از معانی در سال سوم	•	•	۶۶	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۳۸۷
ایرانی امروز	۳	۱	•	از دوش خلق اگر الخ	•	۳۹۷
ادبای افغان	•	•	۴۱	از خاطرات اسلامبول	•	۴۱۵
انتقاد شعر	•	•	۴۵	این لب لعل جو مرجانست الخ	•	۴۲۲
آثار اسانید	•	•	۵۳	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۴۲۳
آثار ادبای افغان	•	•	۵۷	آموختیم نجره الخ	•	۴۷۲
آثار معاصرین	•	•	۶۷	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	۴۷۵
انجمن ادبی چارمحال	•	•	۸۷	آثار بزرگان جهان	•	۴۹۵
انتقاد ادبی از محیط	•	•	۱۱۲	انجمن ادبی ایران	•	۵۰۹
آثار لسان الشعراء	•	•	۱۱۵	از معانی در سال چهارم	•	۵۲۴
احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	•	•	۱۱۷	انجمن ادبی ایران	•	۵۳۷
آثار اسانید	•	•	۱۴۲	احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۴	۲۶
از دیباچه سرگذشت اردشیر	•	•	۱۵۷	اشعار حکیم نظامی	•	۳۳
اشهر شعری عجم کیست	•	•	۱۸۲	آثار معاصران	•	۴۹

(الف)

عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
انجمن ادبی ایران	۴	۵۱	این کاخ که میاشد	۴	۵۶۷
آثار معاصرات	۰	۸۱	ان پسر مردمك دیده	۰	۵۶۹
الوندیه	۰	۸۶	آثار انجمن ادبی ایران	۰	۵۸۵
احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۰	۸۸	ارمغان در سال پنجم	۰	۵۹۹
آثار انجمن ادبی ایران	۰	۹۴	ای مشترکین دانش انبار	۰	۹
ایوان که صحن باغ الخ	۰	۹۸	آخر این دیو صفت مردم	۰	۴۵
اشار حکیم نظامی	۰	۱۲۳	اروپائی اگر از صفحه خاک	۰	۵۱
احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۰	۱۵۶	استقبال غزل مسابقه	۰	۷۷
اشار حکیم نظامی	۰	۲۱۲	ایوان مداین	۰	۸۴
آثار انجمن ادبی ایران	۰	۲۳۰	اشعار حکیم نظامی	۰	۹۹
اشار نظامی	۰	۲۶۱	آیا شود عهد خود	۰	۱۱۰
احزاب سیاسی و انقلاب روسیه	۰	۲۶۷	آثار منوره انجمن ادبی همدان	۰	۰
آثار انجمن ادبی ایران	۰	۲۹۴	اشعار حکیم نظامی	۰	۱۲۷
آثار نوان	۰	۳۲۲	ایوان مداین	۰	۱۴۷
احسانات داعی الاسلام	۰	۳۳۲	آثار زنان	۰	۱۹۸
این دورو مردم الخ	۰	۳۶۹	اشعار نظامی	۰	۲۰۱
آثار انجمن ادبی ایران	۰	۳۸۲	انتقاد ادبی	۰	۲۸۰
احسانات داعی الاسلام	۰	۳۹۹	انتقاد	۰	۲۸۲
اگر شاخ گلی بلبل الخ	۰	۳۹۵	استقبال غزل	۰	۲۹۹
اسمعیل صبری پاشا	۰	۳۹۷	اشعار نظامی	۰	۳۱۶
اشار حکیم نظامی	۰	۴۲۸	ابو حامد غزالی	۰	۳۲۱
استقلال امریکا	۰	۴۵۶	آترا که ز عشق تو	۰	۳۳۰
آمد بهار و الخ	۰	۴۸۳	انتقاد ادبی	۰	۳۳۸
اسمعیل صبری پاشا	۰	۴۹۰	اشعار نظامی	۰	۳۴۶
اشعار حکیم نظامی	۰	۵۰۹	انتقاد	۰	۴۵۹
اسمعیل صبری پاشا	۰	۵۵۲		۰	۵۵۵

(الف)

عنوان	سال صفحه	عنوان	سال صفحه
ای سوده بزر از عرش	۵۹۵	آثار معاصرین	۶
آزمندی هوا پرست و	۶۰۰	انجام و آغاز	۱
ادبیات حبابی	۱۰	اندروز طیبانه سردار جنگ بختیاری	۷
از دوم دوست فراز الخ	۲۴	انجمن ادبی ایران	۳۹
آمد آن بار و سر اندر الخ	۰	شیراز	۷۱
آنکه دیشب بنگاهی الخ	۲۵	آثار انجمن ادبی ایرانی	۱۵۲
استقبال نصیده خاقانی	۴۰	ادبای همدان	۱۵۳
از بهر دیدن رخ خود	۴۷	اثیر و نور	۱۶۲
اشعار نظامی	۵۱	آخرین بادگار شوریده	۱۸۳
ادبیات سراسی	۶۹	ادب نیشابوری	۲۳۴
اولین پاله	۸۷	اگر دیده بی نور دیده بود	۲۶۶
آثار شعری معاصر	۱۰۳	از دیباچه سرگذشت اردشیر	۲۸۷
استقبال خاقانی	۱۲۵	ادبیات در حوزستان	۲۹۲
آثار شعری معاصر	۲۱۷	آثار معاصرین	۳۱۸
اقتباس از جگ خطیب	۲۲۶	اخوان الصفا	۳۵۱
آثار زنان	۲۵۳	آثار معاصرین	۳۶۵
انتقاد ادبی	۲۸۱	از سرگذشت ادشیر	۳۹۵
.	۳۲۶	اخلاق ستوده	۴۲۶
استقبال غزل	۳۶۰	افراطون	۴۴۸
آثار معاصرین	۳۷۷	آثار نسوان	۴۷۵
.	۴۹۰	از آثار حکیم فردوسی	۵۰۸
افکار يك شب	۴۹۵	اشتهاء و اعتذار	۵۱۹
استراحت چیت	۵۰۲	آثار شعری خراسان	۶۲۵
استقبال خاقانی	۵۰۹	از دیباچه کتاب سرگذشت اردشیر	۳
ادای وظیفه	۵۱۳	آثار صدور	۲۱
اشك و نسیم	۵۲۲	اوصاع روزگار پریشانست	۹۶

(الف)

عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
آثار معاصرین	۸	۱۶۲	ارمغانیان	۹	۲۱۲
آثار صدور	۹	۱۸۲	آثار انجمن ادبی ایران	۱۰	۲۲۷
از دیباچه سرگذشت اردشیر	۱۰	۲۰۱	انجمن ادبی همدان	۱۱	۲۳۱
آثار معاصرین	۱۱	۲۴۲	انتقادات از دستور جدید	۱۲	۲۴۷
ای خداوند ادب دانی	۱۲	۲۴۳	آثار انجمن ادبی ایران	۱۳	۲۸۱
انتقاد	۱۳	۲۴۵	نشان	۱۴	۳۰۷
آثار معاصرین	۱۴	۲۸۷	انجمن ادبی ایران	۱۵	۳۱۱
ادبیات در خوزستان	۱۵	۲۸۹	انجمن ادبی اصفهان	۱۶	۳۶۷
آثار صدور	۱۶	۳۴۰	آثار انجمن ادبی	۱۷	۴۰۳
.....	۱۷	۳۹۰	شوریده	۱۸	۴۰۷
ایمن	۱۸	۴۲۰	انجمن ادبی ایران	۱۹	۴۳۳
انجمن ادبی ایران	۱۹	۵۹۱	شعراى ولایات	۲۰	۴۴۸
احساسات يك نفر و حش	۲۰	۱۱	آقا میرزا بیحای مدرس اصفهانی	۲۱	۴۵۷
ادیب عصر طلایی سرآب	۲۱	۱۵	آثار انجمن ادبی ایران	۲۲	۴۷۹
آثار و اشعار ادیب الممالک	۲۲	۳۷	ادبای ولایات	۲۳	۵۴۷
آثار معاصرین	۲۳	۵۵	انجمن ادبی همدان	۲۴	۵۴۸
صدور	۲۴	۶۸	انجمن ادبی ایران	۲۵	۵۹۰
شوریده	۲۵	۹۱	ادیب الممالک	۲۶	۶۱۳
صدر	۲۶	۹۴	نشان	۲۷	۶۱۶
انجمن ادبی همدان	۲۷	۱۰۰	شعراى چار محال	۲۸	۶۲۸
انجمن ادبی ایران	۲۸	۱۰۲	ادیب طنزی	۲۹	۴۱
ادبیات در خوزستان	۲۹	۱۲۲	آثار ادیب الممالک	۳۰	۵۶
ارمغان من	۳۰	۱۵۷	انجمن ادبی فارس	۳۱	۱۴۰
آثار ادیب الممالک	۳۱	۱۶۴	ابن سبأ	۳۲	۱۴۶
نشان	۳۲	۱۷۳	ادیب الممالک	۳۳	۱۸۴
فائز مقام	۳۳	۱۷۹	از يك جنگ قدیمی	۳۴	۱۵۲
انجمن ادبی ایران	۳۴	۱۸۳			

(الف)

عنوان	سال صفحه	عنوان	سال صفحه
انجمن ادبی همدان	۱۰ ۱۶۴	آثار قائم مقام	۱۰ ۵۳۴
آثار معاصرین	۵ ۱۸۸	ادب الممالک و بهار	۵ ۵۴۰
ادیات خارجی	۵ ۱۹۰	ادیات در خوزستان	۵ ۵۵۰
آثار معاصرین	۵ ۲۰۳	فارسی در هندوستان	۵ ۵۶۶
نشان	۵ ۲۰۷	خارجی	۵ ۵۸۳
ادیات خارجی	۵ ۲۱۴	انجمن ادبی کاشان	۵ ۶۰۲
آثار ادب الممالک	۵ ۲۵۹	آثار معاصرین	۵ ۶۰۵
ای پسر در جهان مایش دو کس	۵ ۲۹۸	ادیات خارجی	۵ ۶۰۷
ادیات خارجی	۵ ۳۰۱	ادیات در هندوستان	۵ ۶۰۹
آثار معاصرین	۵ ۳۱۱	ابوطیب مصممی	۱۱ ۶
اصفهان	۵ ۳۱۴	امیرالدین مسموم	۵ ۱۲
آثار ادب الممالک	۵ ۳۴۴	آمد بهار خرم	۵ ۳۳
ابوالعلائی معری	۵ ۳۶۳	ادب الممالک	۵ ۳۹
آثار لسان الثمراء	۵ ۳۸۰	آثار میرزا محمد خراسانی	۵ ۷
معاصرین	۵ ۳۸۰	انجمن ادبی همدان	۵ ۷۱
اسانید	۵ ۳۸۵	آثار اسانید	۵ ۱۰۴
افراط و تفريط	۵ ۳۹۳	ادب الممالک	۵ ۱۰۶
ادیات خارجی	۵ ۴۰۸	آثار معاصرین	۵ ۱۰۸
ای چشم خرد بکار بینا مایش	۵ ۴۱۳	استاد جمال الدین	۵ ۱۱۳
آثار معاصرین	۵ ۴۱۶	آفات پنه	۵ ۱۲۹
ادب الممالک	۵ ۴۴۳	استقبال	۵ ۱۵۰
افراط و تفريط	۵ ۴۶۵	ادب طوسی	۵ ۱۵۴
آثار معاصرین	۵ ۴۸۹	آثار معاصرین	۵ ۱۵۶
انجمن ادبی کاشان	۵ ۴۹۳	و	۵ ۱۷۸
آثار اسانید	۵ ۵۳۹	استقبال	۵ ۱۸۰
استاد جمال الدین	۵ ۵۳۷	آثار اسانید	۵ ۱۸۵

(الف)

عنوان	سال صفحه	عنوان	سال صفحه
آفات پنه	۱۱	استخدام دولت	۷۷۹
آذر ما یگان	۰	از مشنات فریدون عکاشه	۸۰۹
آثار اسانید	۰	آثار سالار جنگ شیرازی	۸۱۳
معاصرین	۰	اتقاد	۸۴۱
آیا تمدن نایل ستایش است	۰	آثار معاصرین عارف دهلوی	۸۴۹
ادبیات فارسی در زاین	۰	ابوالفضل بیهقی	۸۵۹
آفات پنه	۰	ابومسلم مروزی	۹۱۳
اتقاد	۰	آغاز سال دوازدهم	۱۲
آوردیه	۰	ابو مسلم اصفهانی	۹
آفات پنه	۰	ابن عمید	۲۱
ادب الممالک	۰	آثار معاصرین	۳۰
آیا عقل مقولات زانیت	۰	ابوالفضل بیهقی	۷۰
ادب الممالک	۰	ابوالفضل بیهقی	۸۴
ایست اگر سرای بقا من	۰	اتقاد	۱۰۶
ادب الممالک	۰	ابن عمید	۱۱۳
آسانید - جمال الدین	۰	آثار معاصرین	۱۴۸
آثار احمدی ادبی کاشان	۰	ابومسلم اصفهانی	۱۵۳
آیا برای سخن روز و شب	۰	آثار اسانید	۱۶۱
کتاب چگونه بنویسد	۰	اتقاد بر کتاب احوال رودکی	۱۹۹
ادب الممالک	۰	اتقادر رشک پریه	۲۱۳
آوردای حیات چگونه و در کجا بوده	۰	آثار شعرائی شهرضا	۲۲۱
آثار معاصرین	۰	ایمانی از خوزستان	۲۲۲
ادب الممالک	۰	ابومسلم اصفهانی	۲۲۵
اگر برای مردم زان تابدار	۰	استاد بارند - جمال دبی	۲۳۰
از کدورت خانه گل صفائی	۰	آرزو - کاش دایم الح	۲۵۴
آثار ماک الشعراء بهار	۰	آثار سید جمال الدین اسدآبادی	۲۵۹

(الف)			عنوان	سال	صفحه
(ب)			عنوان	شماره	سال صفحه
۲۶۲	۰	۴	بلبل و چنگ	۱	۲۳
۲۸۹	۰	۶	بزرگاله و گرگ	۰	۹
۳۲۰	۰	۶	بود آباکه بمارقت الخ	۰	۹
۳۳۵	۰	۶	بامناققان خویشی	۰	۱۰
۳۵۸	۰	۶	یستون — داربوش	۰	۱۰
۳۹۱	۰	۱۰-۹	بلبل و باغیان	۰	۲۷
۳۹۳	۰	۴	بلاى عشق گهر از دلست	۲	۲۹
۳۹۸	۰	۶-۵	بگور دادن آینه عهد	۰	۱۰
۴۰۲	۰	۱۰	بعل جله الیس الخ	۰	۳۴
۴۳۲	۰	۳	بدشمان سعدی	۳	۶۶
۴۷۲	۰		بخت اگر بار شود الخ	۰	۸۸
۴۹۴	۰		بزرگترین آثار دنیا	۰	۳۰۷
۵۰۸	۰		بران همیشه ماد الخ	۰	۳۸۴
۵۴۴	۰		بشری که از مجاهده	۰	۳۸۵
۵۸۲	۰		بیاکتر این نفس الخ	۰	۴۲۳
۶۴۶	۰		باسگی چون شیر الخ	۰	۴۳۶
۶۴۹	۰		بایاکه ازین ملک .	۰	۴۸۸
۶۷۲	-		برای چه میخندیم	۰	۵۱۱
۶۹۸	۰	۴	بزرگان معارف پرور	۴	۴۶
۷۲۰	۰		بعدازین در قاف الخ	۰	۱۷۷
۷۲۱	۰		بعدازین آجیده و .	۰	۱۸۲
۷۳۶	۰		بیلی ایران نژاد .	۰	۳۳۳
۷۴۴	۰		بس کی این زمزمه الخ	۰	۳۶۷
۷۶۱	۰		بروزگار جوانی	۰	۴۷۸
۷۹۲	۰		بهاون پنهانوری	۰	۴۷۸
			بخت بلند مرکه	۰	۵۵۱
			انتقاد بر کتاب احوال رودکی		
			انتقاد بر روشک پریها		
			اصول اخلاق		
			آثار اسانید		
			انتقاد بر روشک		
			از صد اندرز وحید		
			الفاظ بالا عراب الثالث		
			ایناه		
			اصول اخلاق		
			انتقاد بر روشک پریها		
			ابوسعبد ابوالخیر		
			اصول اخلاق		
			انتقاد بر روشک		
			ای پسر در نبوش پندیدر		
			آثار معاصرین		
			ای مرد کامکار ستوده		
			امین و مأمون		
			انتقاد بر انتقاد		
			ابن یحیی		
			انوری		
			امین و مأمون		
			ابن راوندی		
			انوری		
			اشعار محلی		
			امین و مأمون		

(پ)		(پ)	
عنوان	سال صفحه	عنوان	سال صفحه
بود وفای زنان	۵۰ ۵	یکارگاه رضا چون	۱۴ ۹
بلبل باگل	۲۰۶ ۵	یار و طیب قاضی شریف	۲۰۴ ۵
بشنوا من حدیث الخ	۲۰۷ ۵	یکارباش که چون آدمی	۲۰۹ ۵
بیچاره مادر	۲۷۴ ۵	درخان الملک بهادر	۲۸۹ ۵
بیاد مرحوم صنع الدوله	۳۹۰ ۵	بابا طاهر عربان	۵۶۹ ۵
بادیده دلم میگفت	۴۲۴ ۵	»	۶۶ ۱۰
بارالها ای که هستی	۴۸۲ ۵	بادستان خویش دم از	۵۹۱ ۱۰
پیش ازین دشمنی	۵۹۸ ۵	بنام بردان پاک	۱ ۱۱
بگذاشت نابرابر رو	۴۵ ۶	بکفر و اسلام	۱۱۵ ۵
بقای انسان بچیت	۱۳۷ ۵	بالا رفت بدست خودمانست	۵۳۵ ۵
بیضای جوقانی	۳۱۲ ۵	باغ بهشت چون نه	۷۱۸ ۵
بمجمع ادبی کرده اند طرح	۳۴۰ ۵	بهمنار	۷۷۷ ۵
بسمه تبارک و تعالی	۴۸۰ ۵	یا شیخ رباعش	۸۱۲ ۵
بحر طویل	۴۹۳ ۵	بتمحتاج گفته ام	۱۸۴ ۱۳
بشنو اندرز من الخ	۱۴۸ ۷	بیضانی کاشانی	۲۲۳ ۵
بختیار نامه	۱۸۸ ۵	باپسر گفت مرد دانشمند	۳۹۱ ۵
»	۲۴۹ ۵	بهامون بهناوری	۴۱۰ ۵
»	۳۱۶ ۵	بحث - انتقاد	۴۴۱ ۵
بیادگار نابغه موسیقی	۳۱۹ ۵	بر لب رسید جانم و جانان	۴۵۷ ۵
بختیار نامه	۳۹۶ ۵	بر لب چشمه	۵۳۴ ۵
بقعه شیخ صفی	۴۳۷ ۵	بر سری نیست بدتر است	۶۶۸ ۵
بختیار نامه	۵۰۲ ۵	بیچون نامه	۷۷۵ ۵
»	۵۸۱ ۵	بدتر نیست بر سری است	۷۸۵ ۵
»	۱ ۸		
بنام خدای بخشاینده مهربان	۲۲ ۵		
بگذشت در حیرت مرا	۳۳۱ ۵		
بساط عمر نیزد			

(پ)

عنوان	شماره سال صفحه
پیر اندرزگو	۲۸ ۱ ۲

(پ)		عنوان	(پ)		عنوان
شماره سال	صفحه		شماره سال	صفحه	
۲۳۴	۸	پرهیز نامه	۱۲	۱	۴ بای نابسر نازی
۳۵۱	۰	۰	۵۰	۰	۶ بلید پاك نگرده
۲۴۰	۹	۰	۱۵	۰	۱۰۰۹ يكشادی حلقه بر
۲۲۷	۰	۰	۱۷	۰	۱۰۰۹ پیام من
۷۵	۱۰	بهوان محمودین پوریا	۹	۲	۴ پس از مردن هم آسایش
۱۷۶	۰	پرتو اصفهانی	۱۰۷	۳	پیر و جوان
۳	۱۱	پند پدر	۲۷۱	۰	پیام فارس بظهران
۲۲۴	۱۲	پیدایش کاشانی	۵۳	۴	پنج حوین
۶۵۸	۰	بای تاجندم ازین کوی بدان	۵۲	۵	پریش و پاسخ
(ت)			۱۰۱	۰	۰
۱۷	۱	۳ تا که نبود علم یکسو الخ	۲۲۲	۰	۰
۸	۰	۴ تذکره	۳۲۹	۰	پیر شدم پیرزی
۱۰	۰	۰ تذکره ارمغان	۳۳۳	۰	پریش و پاسخ
۱۵	۰	۵ ناکی و تاجند از عزت الخ	۴۰۱	۰	پاس نژاد
۷	۰	۶-۷ نوبه باخلاف ایران	۵۴۹	۰	پریش و پاسخ
۳۲	۰	۰ تبریک و نهیت نامه	۷۴	۶	پروانه خانگی
۶۰	۰	۰ تقدیر و انتقاد	۳۷۱	۰	پریش و پاسخ
۵۲	۰	۱۰۰۹ تاریخ و طریقه تدریس آن	۴۹۸	۰	۰
۱۷	۲	۱ ناکی ز ملک پرسی و الخ	۵۰۹	۰	پادشاه و سفیر
		تبریکات اعضای انجمن ادبی ایران	۶۱۴	۰	پریش و پاسخ
۲۷	۰	۵-۶	۲۵۴	۷	پادشاه خوب
۱۵	۰	۸-۹ تمول	۴۶۷	۰	پرورش فرزند
۱۸	۰	۰ تاجر و نبی	۴۹۵	۰	پرهیز نامه
۴۲	۰	۰ تعال فرصت الدوله	۵۵۷	۰	۰
۶۴	۰	۰ تذکره ارمغان	۱۰	۸	۰
۲۷	۰	۰ ناراج قمبه	۱۴۳	۰	پیام اصفهان

(ت)	(ت)	عنوان	شماره سال صفحه	سال صفحه	عنوان
		توجه احساسات ملیه	۹-۸ ۲ ۶۹	۵ ۲۸۹	تاك بار ورد و چار بی ر
		تمثال و شرح حال لسان الشعراء		۰ ۳۳۱	ناخون دل بجاست
			۱۰ ۰ ۱۶	۰ ۴۰۲	تفریط
		تاجر ونیزی	۰ ۰ ۳۸	۰ ۴۳۹	تصحیح مهم
			۱۲-۱۱ ۰ ۲۶	۰ ۴۵۱	تجدد ادبی
		تمنای مهم	۰ ۰ ۴۳	۰ ۵۵۹	تنوع از قصیده امروالقیس
		تاجر ونیزی	۳ ۰ ۶	۰ ۵۶۳	تجدد ادبی
		تمثال و شرح حال ادیب الممالك	۱۵ ۰ ۱۵	۰ ۵۸۸	توضیح و تصحیح
		تملیت نامه	۰ ۰ ۶۸	۰ ۶۱۲	تخلوه کرد روی
		تریت و لبهبد در ایران	۰ ۰ ۶۹	۰ ۶۴۹	تاك و روباہ
		تمثال کاندھی	۰ ۰ ۸۴	۶ ۱	تفریط
		تبریک انجمن ادبی	۰ ۰ ۱۱۶	۰ ۴۴	تاریخ تأسیس و تفریط
		ترقی معارف	۰ ۰ ۲۲۳	۰ ۴۶	تاروی همچو سیم نمودی الخ
		تاخوشی برگزیدیم الخ	۰ ۰ ۳۱۸	۰ ۴۸	تصدیق و ترجمه
		تضمین غزل ناصح	۰ ۰ ۳۲۱	۰ ۶۳	تملیل طوفان نوح
		تأثیر دود در جسم	۰ ۰ ۳۳۰	۰ ۲۲۸	ترجمه از کنگول
		تمثال امان الله خان اصفان	۰ ۰ ۳۳۶	۰ ۳۱۱	توبه گرک
		مصطفی کمال پاشا	۰ ۰ ۳۳۷	۰ ۴۷۳	ناشاهی پهلوی بنشت
		تبریک و تظلم	۰ ۰ ۴۰۰	۰ ۴۸۴	نامرغ دل از خال
		تریت حیوانات وحشی	۰ ۰ ۵۲۱	۷ ۶۴	تفریط بر چکامه شمشیر
		ترکیب بند	۴ ۰ ۱۳۹	۰ ۲۶۷	تصحیح باب الالباب
		اعضای انجمن ادبی شیراز	۰ ۰ ۱۴۱	۰ ۳۲۶	
		تمثال اعضای انجمن شیراز	۰ ۰ ۱۴۵	۰ ۵۲۱	
		ترجیع بند	۰ ۰ ۲۲۳	۰ ۵۴۷	نغزل - ناکی و چند
		تاکه دل میری	۵ ۰ ۴۸	۰ ۵۴۸	نچشد وصل
		تن زار وطن از بار	۰ ۰ ۲۰۸	۰ ۵۷۸	ترجیع بند
				۰ ۶۲۹	تذکر
				۸ ۵۶	تصحیح باب الالباب

(ت)		عنوان		(ت)		عنوان	
سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
۱۰	۱۶	تمثال کریستن	۸	۶۶	تمثال ادب المالك		
۰	۳۷	• نیان شهشانی	۰	۷۰	تقریظ		
۰	۴۰	• آزاد همدانی	۰	۱۴۷	تاریخ لبیا		
۰	۱۵۴	تاریخ لبیا	۰	۱۷۹	نصیح لبالالباب		
۰	۱۶۰	تمثال ادیب نیشابوری	۰	۲۴۹	• •		
۰	۱۶۱	• اشراق خاوری	۰	۲۳۳	تاریخ لبیا		
۰	۱۶۸	• ناهید همدانی	۰	۳۴۵	نصیح لبالالباب		
۰	۱۷۰	• ساجدی همدانی	۰	۴۵۹	تاریخ علم فراست		
۰	۱۸۰	تاریخ فلسفه	۰	۴۶۳	تدیس لوح عبرت خاقانی		
۰	۲۱۷	تمثال همای شیرازی	۰	۴۷۷	تاریخ لبیا		
۰	۲۳۶	تقریظ	۰	۴۸۹	تمثال شاهنشاه پهلوی		
۰	۲۵۳	تاریخ لبیاء	۰	۵۴۶	تاریخ لبیا		
۰	۲۵۷	• فلسفه	۰	۵۷۴	ترقی معارف عراق		
۰	۲۷۴	تمثال مؤید الاسلام	۹	۲۲	ترجیع ثانی مرشد کاشانی		
۰	۲۹۲	نصیح لبالالباب	۰	۲۴	تاریخ لبیا		
۰	۲۹۷	• تنبع از غزل میرزا حبیب	۰	۱۰۵	• •		
۰	۲۹۸	تقریظ	۰	۱۵۵	تقریظ و نصیح		
۰	۳۰۵	تاریخ لبیا	۰	۱۷۴	نصیح لبالالباب		
۰	۳۴۷	• فلسفه	۰	۳۱۷	• •		
۰	۴۰۱	تمثال پادشاه دکی و داعی الاسلام	۰	۲۶۵	تمثال یمثال حکیم نظامی		
۰	۴۰۲	• مهاراجه سرکشن پرشاد	۰	۳۵۳	تاریخ لبیاء		
۰	۴۲۵	تاریخ لبیا	۰	۳۹۵	تمثال جلال الممالك		
۰	۴۵۳	تأثیر شعر	۰	۴۰۹	تاریخ لبیاء		
۰	۴۵۴	تاریخ طایفه	۰	۴۲۹	نصیح لبالالباب		
۰	۴۷۴	تمثال سعید قبیسی	۰	۴۶۰	تمثال میرزا یحیی مدرس		
۰	۴۷۸	تمثال و شرح حال ادب المالك	۰	۶۰۱	تاریخ لبیاء		

(ت)		عنوان	سال	صفحه	(ت)		عنوان	سال	صفحه
۶۵۲	۱۱	تصحیح باب‌الالباب		۵۰۵	۱۰	تاریخ لبیا			
۷۰۴	۰	تمثال و شرح حال پرنس ارفع الدوله		۵۳۵	۰	تصحیح باب‌الالباب			
۷۴۷	۰	تصحیح باب‌الالباب		۵۶۲	۰	تمثال فوات			
۷۶۳	۰	تاریخ فلسفه		۵۷۷	۰	تعلیم در اروپا			
۷۷۶	۰	تمثال مدیر حل‌المعین		۶۰۱	۰	تقریظ			
۸۴۳	۰	تصحیح باب‌الالباب		۶۳۵	۰	تاریخ لبیا			
۸۴۵	۰	تمثال میرزا علی‌نقی کوثر		۷	۱۱	تمثال نایب مقام			
۸۵۱	۰	تشویق - تمثال فریدون میرزا		۳۴	۰	کمال‌الملک			
۸۶۶	۰	ناچند دست سودو تمنا برآورد		۴۹	۰	تاریخ لبیا			
۸۷	۱۲	تمثال ناصرالدین سالار جنگ		۱۱۸	۰	۰			
۹۶	۰	میرزا حبیبی مدرس اصفهانی		۱۵۹	۰	تقریظ			
۱۶۱	۰	تأثیر تیریزی		۱۷۴	۰	تمثال میرزا آقاخان صدوی			
۱۷۲	۰	تمثال عارف دهلوی		۱۷۷	۰	تقریظ			
۲۳۲	۰	تهران یا طهران		۲۱۷	۰	تاریخ لبیا			
۴۰۰	۰	تقریظ - نهضت		۲۶۸	۰	تندری نمی			
۴۱۷	۰	تصویر و انتقاد		۲۸۳	۰	تاریخ لبیا			
۵۴۵	۰	تأثر از گریان دبدمش		۳۳۵	۰	تصحیح باب‌الالباب			
۵۵۸	۰	تسلیم		۳۵۳	۰	تاریخ لبیا			
۶۲۷	۰	تازی		۴۳۴	۰	۰			
۶۵۷	۰	تمثال سید جمال‌الدین اسدآبادی		۵۴۲	۰	تاریخچه شیر و خورشید			
۷۱۸	۰	تأثیر انتقاد				تمثال محمداسحق خام پاریسی در هندوستان			
۷۲۸	۰	تنزل		۵۵۹	۰	۰			
۷۷۴	۰	تمثال سیرفک احمد خان احگر		۵۷۱	۰	تاریخ فلسفه			
۷۸۱	۰	تسلیم		۵۸۸	۰	تاریخچه شیر و خورشید			
		(ث)		۶۰۹	۰	تمثال میرزا مهدی حایری			
۳۲	۱	فروت روح مملکت است		۶۱۶	۰	تصحیح			

(ج) شماره سال صفحه	عنوان	(ج) شماره سال صفحه	عنوان
۳۹۶	۱۱ جودی خراسانی	۲۰	۱ ۱ جاه طلب
۴۲۸	۰ جنگ نامه تبریز		حش نوروژ از کتاب سرگذشت اردشیر
۸۳۹	۰ جهان جزغم ورنج و	۲	۰ ۲
۹۰۰	۰ جواب انتقاد لفظی		جهان صورت باید عالم معنی مبدل گردد
۵۷۸	۱۲ جهان گر از نو جوان	۱	۰ ۸
۷۴۵	۰ جشن مده	۵۷	۲ ۱۲-۱۱ جزر و مد اسلام
	(ج)	۸۴	۳
۲۸	۱ ۵ چکامه اتفاق اسلامی	۱۰۵	۰ جنبشی کن کات از سر
۲۱	۰ ۸ چکامه وراثت حکیم	۱۱۵	۰ جز وصل تو در هر دو
۹	۰ چند باید نیست و بود گیهان ۱۰-۹	۱۲۸	۰ جزر و مد اسلام
۲۹	۰ ۰ چه باید نوشتید	۱۹۰	۰ ۰
۶	۲ ۴ چکامه اسلامی	۲۳۳	۰ ۰
۶۱	۰ ۶-۵ چنین کند بزرگان الخ	۲۸۰	۰ ۰
۶۲	۰ ۹-۸ چشم روشن را شب دنیا الخ	۳۶۷	۰ ۰
۲۱	۰ ۱۰ چکامه تریکیه	۴۱۳	۰ ۰
۷۰	۰ ۱۲-۱۱ چکامه تبریک نوروژ	۴۶۴	۰ ۰
۴۲	۳ چکامه مسدس	۵۹۹	۵ جان من در همه عمر
۱۱۴	۰ چه شد که از نو مرا الخ	۱۰۹	۶ جمال الدین عبدالرزاق
۳۸۳	۰ چون بامداد گشت نمایان	۱۵۳	۰ ۰
۴۸۴	۰ چشم امید از جهان الخ	۵۲۹	۷ جغرافیا
۱۵۱	۴ چکامه خیر مقدم	۷۳	۸ جزر و مد سخن
۲۱۸	۰ چند مکتوب تاریخی	۳۳۴	۹ جلال الممالک الثوثة مال و شرح حال او
۱۰۹	۵ جو ازیری ترا خم	۵۹۰	۱۰ جان شد اردلیر خدا
۴۲۲	۰ جو عکس معنی و صوفی	۲۰۶	۱۱ جشن انجمن مودت
۵۱۷	۰ چهار غزل تازه از حافظ	۲۹۲	۰ جهنم
۲۵۷	۶ چکامه شمیر	۳۷۴	۰ جنگ نامه تبریز

(ج)			(حاء)		
عنوان	شماره	سال	صفحه	عنوان	شماره
چکامه شمشیر	۶	۳۸۸	حکایت فلسفی میکرومکاس	۲	۲۳
چکامه علم و مهر	۷	۱۱۸	حق شکستی بزرگ	۳	۳۲
چه کند گریبی دل	۸	۱۶۶	حفظ الصبحه عملی	۴	۱۳
چکامه	۹	۲۶۱	حکایت فلسفی میکرومکاس	۵	۳۰
چکامه علم و جهل	۱۰	۴۹۸	حفظ الصبحه عملی	۶-۵	۱۶
چرا زود میبیم	۱۱	۳۵۵	حکایت فلسفی میکرومکاس	۷	۴۳
چکامه ابن سینا	۱۲	۳	حفظ الصبحه عملی	۸-۷	۱۴
چاقی یا لاغری	۱۳	۲۵۶	حکمت	۹	۲۹
چند کلمه راجع موسیقی ایران	۱۴	۴۷۲	حقان را نباید اوهام پنداشت	۱۰	۱۰
چو گیتی آدمی را چارصلست	۱۵	۲۰۱	حاشیه منه	۱۱-۱۲	۱۲
چکامه غراء	۱۶	۴۷۸	حکایت	۱۳	۶۲
چگونه تربیت یافتیم	۱۷	۴۱۰	حکیم نظامی و شرح حال	۱۴	۵۴
چند ای بار جفاکار	۱۸	۴۹۴	حاشیه منه	۱۵	۳۷۹
چگونه انتخاب میکند	۱۹	۱۳۳	حکایت	۱۶	۵۴۸
چنان جهان شد	۲۰	۱۷۱	حکیم نظامی و شرح حال	۱۷	۴۹
چکامه	۲۱	۶۱۷	حاشیه منه	۱۸	۶۷
(حاء)			حفظ الصبحه عملی	۱۹	۱۸۶
حفظ الصبحه عملی	۱	۱۳۵	حمايه نرناکیان	۲۰	۴۴۴
حشرات الارض	۲	۸	حکیم رکن آردم خود	۲۱	۶۰۲
حفظ الصبحه عملی	۳	۲۶	حسن خلق	۲۲	۶۶۰
حضور حضرت اشرف آفاق حکیم الملک	۴	۱۲	حکایت	۲۳	۳۴۶
حفظ الصبحه عملی	۵	۱۷	حفظ الصبحه	۲۴	۱۴۸
حفظ الصبحه عملی	۶	۱۲	حکیم شغابی	۲۵	۱۸۱
حفظ الصبحه عملی	۷	۱۷	حکیم فانی شیرازی	۲۶	۵۵۳
حفظ الصبحه عملی	۸	۵	حفظ الصبحه	۲۷	۲۸۵
حفظ الصبحه عملی	۹	۵	حفظ الصبحه	۲۸	۵۷۰

(حاء)

عنوان	شماره	سال	صفحه
خوتا دوتن الخ	۵۷۶	۴	۳۶۶
خوش آنکروه الخ	۴۳	۵	۵۵۰
خدمت مدیر محترم	۱۴۳	۵	۹۴
خرداد - مرداد	۱۹۹	۵	۵۱۵
خواجہ رشیدالدین	۶۴۵	۶	۱۲۹
خدمت مدیر	۷۴۷	۵	۲۴۱
خطابه ادبی	۸۴۷	۷	۲۸۵
خدمت حضرت الخ	۲۴۳	۷	۷۳
خلود روح		۵	۱۷۸
خیام - وطن خیام		۵	۲۸۳
خر - شتر		۵	۳۴۵
خدمت ادیب ارباب		۸	۴۰۲
خدا رحمت کند مرحوم		۸	۷۲
خیانت ادبی		۵	۱۷۵
خوشا بطرف چمن روی		۵	۲۷۵
خماسی		۵	۳۲۰
خوش است سیر		۵	۳۶۰
خر و گاو		۵	۴۵۳
خانه کرد آتش عشق ودل		۱۰	۵۰۹
خرم آن عاشق شیدا		۵	۴۷۳
خطابه دیر اعظم دراصفهان		۱۱	۶۳۴
خواجہ عبدالقادر مراغی		۵	۷۸۵
خطر زبان		۱۲	۵۱۳
خاقانی		۵	۵۲۸
خلیفہ ابراہیم		۵	۵۵۹
خطابه دیر اعظم دوبار گاه حافظ		۵	۷۵۲

(حاء)

عنوان	شماره	سال	صفحه
حکیم قالی شیرازی	۵۷۶	۸	
"	۴۳	۹	
"	۱۴۳	۵	
"	۱۹۹	۵	
حدا نامه عیسی نفس	۶۴۵	۱۱	
حکیم خاقانی	۷۴۷	۵	
حفظ صحت	۸۴۷	۵	
"	۲۴۳	۱۲	
(حاء)			
خواند بهار مهرگانرا	۳۰	۱	۲
خار و گل	۶۴	۵	۷-۶
خیس و حسود	۳۱	۵	۸
خانه ماست همان خانه الخ ۱۰-۹	۱۱	۵	
خانه سال واعتذار	۶۳	۵	
خدا رحمت کند مرحوم حاج میرزا آقاسی را		۲	۲
خورشید سرخ خیمه الخ ۶-۵	۱۳	۵	
خوش بود و چین زدو الخ ۷	۱۴	۵	
خورشید رنگ زردی الخ ۵	۱۹	۵	
خلق نیکو چشمه سار الخ ۹-۸	۵۸	۵	
خیانت بوطن	۱۶۰	۳	
خدمت مدیر محترم الخ	۲۶۰	۵	
خط و انسانیت	۳۵۷	۵	
"	۴۰۵	۵	
"	۴۵۳	۵	
خطابه دادوند از سرگذشت اردشیر	۱		

(دال)

عنوان	شماره	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
دريك تماشا	۳	۱	۱۲	درجست برريم شد است الخ	۴	۳۹۶
درعش كوش و مستی	۵	۵	۱۷	دو خادم وطن	۵	۴۸۴
دركوهار چهارز	۵	۵	۲۳	در دیده من نفس و عطی است	۶	۶۳
دوگاو آهن	۶	۵	۲۲	دیوانه اندرزگوی	۵	۵۰
دوست پاکدامنم	۵	۵	۳۳	دانشمند بزرگوار	۵	۱۱۳
دیوان سرا - كریوه دیوان	۱	۲	۲۱	دوغزل از همام	۵	۲۰۴
دو عنصر فاسد	۴	۵	۳۶	دو مکتوب بزرگ تاریخی	۵	۲۳۷
دیده دولت مارفته	۷	۵	۲۱	در جواب پیش نهاد کنندگان	۵	۲۵۷
دبای پیر گردد الخ	۸-۹	۵	۱۶	دربازی ما میچ	۵	۳۳۷
درخت افکن بود الخ	۵	۵	۳۴	دیدم میان کوچه	۵	۳۸۹
درخ و آه که از جسم معرفت ۱۱-۱۲	۱۱-۱۲	۵	۳۷	در منطقه قست	۵	۴۲۳
دو مکتوب تاریخی	۳	۱۱	۱۱	دیباچه	۵	۴۶۲
دوای خمار	۵	۲۶	۲۶	دوست دلخواه	۶	۷۵
دیده ام خال لب الخ	۵	۵۸	۵۸	دولت میمون بهلوی	۵	۱۶۳
در دیده بهتر از گل الخ	۵	۴۳	۴۳	دشمنان مقام نظامی	۵	۱۷۱
دو عفری در اسلام	۵	۳۳۵	۳۳۵	دخمه فردوسی	۵	۲۳۲
دمی گر صحبت یاران ممدم	۵	۴۲۱	۴۲۱	دوغزل از حیاتی	۵	۲۵۶
دیدار یار و دوره گل الخ	۵	۴۳۶	۴۳۶	داد - ستم	۷	۲
دیگر مگوی که ییچید	۵	۴۴۲	۴۴۲	دزد سخن	۵	۲۰۱
دوش در خواب الخ	۵	۵۱۶	۵۱۶	در آمد از دوم آن الخ	۵	۲۶۰
دوسر در کاروانسرای	۵	۵۲۰	۵۲۰	دین و علم	۵	۵۱۰
معاونده	۴	۸۳۱	۸۳۱	داوری مازندرانی	۸	۲۲۱
دو روز مرك يك شاعر	۵	۲۴۷	۲۴۷	دامنه الوند	۵	۲۵۰
دوش اندر كنج عزت الخ	۵	۳۳۶	۳۳۶	در بوستان حاك	۵	۲۷۳
در سرکوی تو الخ	۵	۳۳۸	۳۳۸	داوری مازندرانی	۵	۲۹۶
دوستانش سردار به	۵	۳۷۸	۳۷۸	داستان ایرانی اسیر	۹	۱۳۸

(۵)				(۴)			
عنوان	سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان	سال
دخمه کمال الدین اسمعیل	۹	۱۹۳	روز سخن شد شب تار	۱۱-۱۲	۴۱	روز سخن شد شب تار	۱۱-۱۲
در شهر پیغمبر ملک الح	۱	۲۶۶	ره آورد وحید	۳	۱۶۴	ره آورد وحید	۳
دال و ذال	۱	۲۷۲	رساله حکمت تکوین	۵	۲۰۹	رساله حکمت تکوین	۵
ده نفر غریبانش	۱	۳۴۳	• تکوین	•	۲۴۵	• تکوین	•
• •	•	۵۳۷	• رم میکند	•	۲۷۴	• رم میکند	•
دال و ذال - و او و بیا	۱	۵۹۸	رفع اشتباه	•	۳۰۳	رفع اشتباه	•
ده نفر غریبانش	•	۶۲۴	رساله تکوین	•	۳۱۱	رساله تکوین	•
داعی الاسلام	۱۰	۳۹۸	• •	•	۳۴۸	• •	•
دیر نمای البرز	•	۵۹۷	• •	•	۵۳۵	• •	•
دیوان شاهزاده کامران میرزا	۱۱	۳۵	• •	•	۶۰۵	• •	•
دزدان خوشبخت	•	۹۱	رفع اشتباه	•	۶۶۴	رفع اشتباه	•
داوری شیرازی	•	۲۰۱	رساله تکوین	۶	۱۹۶	رساله تکوین	۶
دروغ از لحاظ علمی	•	۳۹۱	• •	•	۳۵۰	• •	•
داشت یعنی این حالتی بزمک	•	۵۳۱	• •	•	۴۳۲	• •	•
درای نعت	•	۷۶۱	• •	•	۵۴۴	• •	•
نو کتاب سودمند	•	۸۰۴	• •	•	۶۲۱	• •	•
نحیران دریا	•	۸۸۴	راز پنهان	۷	۲۴	راز پنهان	۷
نو کتاب سودمند	•	۹۱۰	ره آورد اصفهان	•	۳۱	ره آورد اصفهان	•
دوغول از حامد مراغه	۱۲	۱۷۵	رو کفر	•	۱۹۸	رو کفر	•
دی مرا ساده دل رفیق گفت	•	۳۱۸	رفع اشتباه	•	۶۰۲	رفع اشتباه	•
دستیاران بکدوگر بودند	•	۵۱۹	رساله غیبیه	۸	۴۲	رساله غیبیه	۸
ده بند انوشیروان	•	۶۲۳	• مجذبه	•	۸۲	• مجذبه	•
در کعبه عالم عشق	•	۶۴۷	• •	•	۲۶۳	• •	•
(ذال)				راجع مسائله امیون	•	۳۶۴	راجع مسائله امیون
نام طمع و طلب	۱۱	۴۴	رساله مجذبه	•	۳۶۶	رساله مجذبه	•
			• •	•	۳۹۷	• •	•

(راء)

عنوان

شماره سال صفحه

عنوان

شماره سال صفحه

رساله مجديه	۸	۵۲۱	زيان حال	۱۱	۳۳۷
رفع اشتباه	۹	۲۱	رگستان وفا صرغه	۱	۷۴۳
رياض العارفين	۰	۲۸۹	زهر رویت ای رشك	۱۲	۴۴۸
رب النوع شعر	۰	۵۱۰	زلزله — آتش فشان	۱۲	۶۹۰
وازی	۱۰	۱۴۲	(ژ)		
رباعیات سه محتشم	۱۱	۲۷۱	زایون	۱۱	۲۹۴
.	۰	۵۳۴	زولی	۱۲	۵۷۱
ربعی ملایری	۱۲	۲۱۱	زولی	۱۲	۶۳۹
دووی میدوید	۰	۶۷۲	زولی	۱۲	۶۹۹
دوسو و رومان زولی	۰	۷۲۹			

(زاء)

(سین)

زندست	۲	۱	۳۰	ستایش اصفهان	۲	۱	۲۴
زندگانی جاردانی	۴	۰	۱	سرکش و دیوانه باش	۳	۰	۳۵
زيان باهر الحق الخ	۴	۰	۷	سرحدی فخریحی	۴	۰	۲۶
زمره يك محتضر ۱۲-۱۱	۲	۵۰		سار و نله	۵	۰	۱۰
زس در رجیم الخ	۴	۱۸۳		سر افکنده شد دوره	۵	۰	۱۱
زقشهای بدی که	۴	۴۸۱		سرود	۸	۰	۹
زیبایست بهم باری	۵	۴۲۲		سنگ و مغز نوانگر میزند ۱۰-۹	۰	۱۴	
زین پس بکوی مبدعه	۵	۴۵۰		سر ولایت ما گر الخ	۱	۲	۳۵
زیر بالیق شاعر	۶	۵۰۵		سیاسگذاری ادبا ۶-۵	۰	۴۰	
زگفتار شاعر بگردآوری	۷	۱۶۷		سودانی دستگیری	۷	۰	۳۴
زن و مرد از سرگذشت اردشیر	۹	۷۳		سرگذشت اردشیر ۹-۸	۰	۹	
زری شدم بهناهان روانه	۹	۵۴		سئوال و جواب ادبی ۱۲-۱۱	۰	۴۵	
زلزله	۱۰	۳۰		سرود و شعر در دوند	۳	۳۱	
زهی دیر هر پرور	۱۰	۲۷۵		سرود چارگاه	۰	۳۴	
زخاری حدیثی که	۱۱	۱۱۵		سالك از این ره	۰	۱۰۴	
				سیاه و برشکن و بیج	۴	۴۸۱	

عنوان		(س)		عنوان		(س)	
سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه	عنوان	سال	صفحه
۸۱	۱۰	سرگذشت اردشیر	۳۱	۵	سرحدی قهرخی		
۸۴	۱۰	سرود نرانه	۹۰	۵	سعدی جدید		
۲۸۴	۱۰	سرگذشت اردشیر	۳۶۲	۵	سالک قهرخی		
۳۳۶	۱۰	سهای اصفهانی	۵۳	۶	سیلوتردسای		
۴۴۷	۱۰	سئوال وجواب ادبی	۶۵	۶	سرگذشت اردشیر		
۲۳	۱۱	سرگذشت اردشیر	۹۵	۰	سه قطعه شیوا		
۹۵	۰	سرگذشت اردشیر	۲۳۵	۰	سرگذشت اردشیر		
۱۶۸	۰	سرگذشت اردشیر	۳۸۳	۶	سرود درمدارس		
۲۴۱	۰	سرگذشت اردشیر	۴۷۹	۶	ساقی مپوش		
۴۱۸	۰	سفرنامه روح	۵۷۷	۰	سرگذشت اردشیر		
۵۰۵	۰	سفرنامه روح	۵۸۲	۶	سعادت		
۵۳۲	۰	سرحدی	۲۲۳	۷	سه رباعی و دو قطعه		
۵۶۴	۰	سرگذشت اردشیر	۴۷۹	۷	سطری چند		
۸۱۴	۰	سرائی پور سعدی	۵۶۰	۷	سید احمد نجفی		
۳۳	۱۲	سفینه صائب	۶۱۶	۷	سرود سعادت		
۹۷	۰	سوك علم و ادب	۶۱۷	۷	سرود باران		
۲۴۱	۰	سفینه صائب	۲۶	۸	سید علی خان کیر		
۲۷۰	۰	سفینه صائب	۱۲۲	۸	ساعت		
۳۲۷	۰	سرفت یا اقباس	۲۷۴	۸	سه اندرز		
۳۹۲	۰	سفینه صائب	۳۶۰	۸	سخن آنست که		
۴۸۵	۰	سفینه صائب	۳۶۲	۸	ساعت		
۴۹۳	۰	سیف الدین مرغینانی	۴۳۰	۸	ساعت		
۵۵۴	۰	سفینه صائب	۴۶۲	۸	سرود جمال		
۶۲۶	۰	سفینه صائب	۱	۹	سال نهم		
۶۸۹	۰	سفینه صائب	۱۲۰	۹	سرود موج		
۷۳۳	۰	سرای خاک موسر خانه الخ	۱	۱۰	سخن پرستی یشه ماست		
					سرود نرانه		

(ش)			(ش)		
عنوان	شماره	سال صفحه	عنوان	شماره	سال صفحه
شعر و شاعر	۱	۴	شکوه و برج برند	۵	۴۴
شعر در انجمن ادبیات	۲	۳۰	شرح حال متنبی	۱	۹۲
شاه و دستور فرخنده	۳	۱۱	شمس الدین جوینی	۱	۱۱۷
شرعی ای ناخلف از	۶	۱۲	سرحدی قهقرخی	۱	۱۲۷
شعرا نیک - شمس نیک	۶	۴۳	نظامی	۱	۱۵۵
شیخا	۶	۵۸	شورش نامه	۱	۱۹۹
شاه بیت این مصرع الخ	۸	۴۰	شرح حال نظامی	۱	۲۶۲
شاد گشیم که از بندگی	۹-۱۰	۱۶	شاهزاده جلال الملک در طهران	۱	۲۸۷
شبی ز خانه اکونی	۲	۱۴	شرح حال نظامی	۱	۳۰۴
شمارا مغرور داد است	۸-۹	۲۶	خاقانی	۱	۳۷۵
شیخ اسدالله متخلص بدیوانه	۱	۶۵	بنما	۱	۴۰۴
شادمانی چیست	۱۱-۱۲	۵۶	حکیم رکن	۱	۴۳۷
شاعره بگانه	۳	۷۵	شراب خوشکوار	۱	۴۴۶
شعرا ی گننام	۱	۹۸	شرح حال بنما	۱	۴۸۳
شاهکار های ادبی	۱	۳۹۶	شرح حال خاقانی	۱	۵۰۵
شمارشان نبود جز	۴	۹۶	نظامی	۱	۵۲۰
شعر طبعی و مصنوعی	۱	۱۰۱	خانانی	۱	۶۱۴
عربی در تاریخ	۱	۱۲۷	بنما	۱	۶۳۶
شرح حال متنبی	۱	۳۴۶	خاقانی	۶	۹۸
شعر عربی در تاریخ	۱	۳۷۱	شیخ نظامی و مقبره او	۱	۱۸۶
شرح حال متنبی	۱	۴۳۱	شرح حال خاقانی	۱	۲۲۷
امیر معزی	۱	۵۲۹	بنما	۱	۲۸۱
متنبی	۱	۵۷۰	شعرا ی فرانسه	۱	۴۶۳
امیر معزی	۵	۱۵	بخشاری	۱	۴۹۱
متنبی	۱	۳۶	شهاب نرشیری	۱	۵۵۲

عنوان		سال	صفحه	(س)		عنوان		سال	صفحه
سرحدی قهرخی	۵	۳۱	سرگذشت اردشیر	۱۰	۸۱	سرحدی قهرخی	۵	۳۱	۵
سعدی جدید	۵	۹۰	سرود نرانه	۱۰	۸۴	سعدی جدید	۵	۹۰	۵
سالك قهرخی	۵	۳۶۲	سرگذشت اردشیر	۱۰	۲۸۴	سالك قهرخی	۵	۳۶۲	۵
سیلوستر داسی	۶	۵۳	سهای اصفهانی	۱۰	۳۳۶	سیلوستر داسی	۶	۵۳	۶
سرگذشت اردشیر	۶	۶۵	سوال و جواب ادبی	۱۰	۴۴۷	سرگذشت اردشیر	۶	۶۵	۶
سه قطعه شیوا	۰	۹۵	سرگذشت اردشیر	۱۱	۲۳	سه قطعه شیوا	۰	۹۵	۰
سرگذشت اردشیر	۰	۲۳۵	سرگذشت اردشیر	۰	۹۵	سرگذشت اردشیر	۰	۲۳۵	۰
سرود درمدارس	۶	۳۸۳	سرگذشت اردشیر	۰	۱۶۸	سرود درمدارس	۶	۳۸۳	۶
ساقی مهوش	۶	۴۷۹	سرگذشت اردشیر	۰	۲۴۱	ساقی مهوش	۶	۴۷۹	۶
سرگذشت اردشیر	۰	۵۷۷	سفرنامه روح	۰	۴۱۸	سرگذشت اردشیر	۰	۵۷۷	۰
سعادت	۶	۵۸۲	سفرنامه روح	۰	۵۰۵	سعادت	۶	۵۸۲	۶
سه رباعی و دو قطعه	۷	۲۲۳	سرحدی	۰	۵۳۲	سه رباعی و دو قطعه	۷	۲۲۳	۷
سطری چند	۷	۴۷۹	سرگذشت اردشیر	۰	۵۶۴	سطری چند	۷	۴۷۹	۷
سید احمد نجفی	۷	۵۶۰	سرائی پور سعدی	۰	۸۱۴	سید احمد نجفی	۷	۵۶۰	۷
سرود سعادت	۷	۶۱۶	سفینه صائب	۱۲	۳۳	سرود سعادت	۷	۶۱۶	۷
سرود باران	۷	۶۱۷	سوك علم و ادب	۰	۹۷	سرود باران	۷	۶۱۷	۷
سید علی خان کیر	۸	۲۶	سفینه صائب	۰	۲۴۱	سید علی خان کیر	۸	۲۶	۸
ساعت	۸	۱۲۲	سفینه صائب	۰	۲۷۰	ساعت	۸	۱۲۲	۸
سه اندرز	۸	۲۷۴	سرفت یا اقباس	۰	۳۲۷	سه اندرز	۸	۲۷۴	۸
سخن آنست که	۸	۳۶۰	سفینه صائب	۰	۳۹۲	سخن آنست که	۸	۳۶۰	۸
ساعت	۸	۳۶۲	سفینه صائب	۰	۴۸۵	ساعت	۸	۳۶۲	۸
ساعت	۸	۴۳۰	سیف الدین مرغینانی	۰	۴۹۳	ساعت	۸	۴۳۰	۸
سرود جمال	۸	۴۶۲	سفینه صائب	۰	۵۵۴	سرود جمال	۸	۴۶۲	۸
سال نهم	۹	۱	سفینه صائب	۰	۶۲۶	سال نهم	۹	۱	۹
سرود موج	۹	۱۲۰	سفینه صائب	۰	۶۸۹	سرود موج	۹	۱۲۰	۹
سخن پرستی بیشه ماست	۱۰	۱	سرای خاک هوس خانه الخ	۰	۷۳۳	سخن پرستی بیشه ماست	۱۰	۱	۱۰
سرود نرانه						سرود نرانه			

(ش)			(ش)		
عنوان	شماره	سال صفحه	عنوان	شماره	سال صفحه
شعر و شاعر	۱	۴	شکوه بر چرخ برند	۵	۴۴
شعر در انجمن ادبیات	۲	۳۰	شرح حال متنبی	۰	۹۳
شاه و دستور فرخنده	۳	۱۱	شمس الدین جوینی	۰	۱۱۷
شرعی ای ناخلف از	۶	۱۲	سرحدی قهقرخی	۰	۱۳۷
شعرا تیک - شخص اتیک	۶	۴۳	نظامی	۰	۱۵۵
شیخنا	۶	۵۸	شورش نامه	۰	۱۹۹
شاه بیت این مصرع الخ	۸	۴۰	شرح حال نظامی	۰	۲۶۲
شاد گشیم که از بندگی	۹-۱۰	۱۶	شاهزاده جلال الملک در طهران	۰	۲۸۷
شبی ز خانه بکونی	۲	۱۴	شرح حال نظامی	۰	۳۰۴
شمارا مغر خرداد است	۸-۹	۲۶	خاقانی	۰	۳۷۵
شیخ اسدالله متخلص بدیوانه	۰	۶۵	بنما	۰	۴۰۴
شادمانی چیست	۱۱-۱۲	۵۶	حکیم رکن	۰	۴۳۷
شاعره بگانه	۳	۷۵	شباب خوشکوار	۰	۴۴۶
شعرا ی گننام	۰	۹۸	شرح حال بنما	۰	۴۸۳
شاهکار های ادبی	۰	۳۹۶	شرح حال خاقانی	۰	۵۰۵
شعارشان نبود جز	۴	۹۶	نظامی	۰	۵۳۰
شعر طبعی و مصنوعی	۰	۱۰۱	۰	۰	۶۱۴
عربی در تاریخ	۰	۱۲۷	حانانی	۰	۶۲۹
۰	۰	۳۱۰	بنما	۰	۶۳۶
شرح حال متنبی	۰	۳۴۶	خاقانی	۶	۹۸
شعر عربی در تاریخ	۰	۳۷۱	شیخ نظامی و مقبره او	۰	۱۸۶
شرح حال متنبی	۰	۴۳۱	شرح حال خاقانی	۰	۲۳۷
امیر معزی	۰	۵۲۹	۰	۰	۲۸۱
۰	۰	۵۷۰	شعرا ی فرانسه	۰	۴۶۳
امیر معزی	۵	۱۵	بختیاری	۰	۴۹۱
۰	۰	۳۶	شهاب ترشیزی	۰	۵۵۲

(شین)		عنوان	سال	صفحه	(شین)		عنوان	سال	صفحه
۲۱۸	۱۰	شرح حال هما	۵۹۵	۶			شاه و روستائی		
۳۶۳	"	شمع	۵۹۷	"			شرح حال خاغانی		
۴۱۰	"	شعراى دزفول	۶۱۶	"			شعراى فرانسه		
۴۹۵	"	" سیاه	۱۹	۷			شرح حال کمال الدین		
۴۹۹	"	شرح زندگى شیخ محمد عبده	۵۴	"			شعراى فرانسه		
۵۶۱	"	" حال فرات	۱۰۴	"			شرح حال کمال الدین		
۵۹۰	"	شداست روز سپیدم	۲۲۶	"			شمس الدین نحاس		
۱۵	۱۱	شرح حال ادیب الممّاك	۳۰۱	"			شرح حال کمال الدین		
۳۴۶	"	شعراى دزفول	۳۵۵	"			شوریده شیرازى		
۳۴۸	"	شعر چیست	۳۶۶	"			شاعر کیست ؟		
۳۹۸	"	شرح حال رشید وطواط	۳۷۳	"			شهاب		
۴۰۱	"	شعر او متابعین	۴۶۸	"			شعراى دزفول		
۴۲۵	"	شعر چیست	۵۳۶	"			شمس العلمای ربانى		
۴۵۳	"	شرح حال رشید و طواط	۶۰۷	"			شعراى گنم		
۵۱۸	"	"	۶۱۴	"			شهر مردگان		
۵۳۰	"	شنیدستم که بوتینار	۶۶	۸			شنیده ام که شفى		
۶۰۰	"	شرح حال رشید وطواط	۱۷۶	"			شاعر کیست		
۶۹۰	"	"	۲۳۹	"			شجاعت خدمت بنوع است		
۷۲۵	"	"	۱۶	۹			شعر و موسیقى		
۸۲۰	"	"	۷۷	"			شوریده - تمثال و شرح حال		
۸۹۰	"	"	۱۲۵	"			شرح حال اوحدى مراغه		
۲	۱۲	شده سال دوازدهم آغاز	۱۳۵	"			شعراى پیاز محال اصفهان		
۳۳۸	"	شمع بزم افروز تر یا	۴۱۷	"			شیخ محمد على حزين		
۶۰۱	"	شیخ محمود شبستری	۵۱۳	"			"		
۶۶۲	"	شهرت طلب	۹	۱۰			شرح حال کریمتسن		
			۷۱	"			شیر		

(ط)				(ص)			
شماره سال صفحه			عنوان	شماره سال صفحه			عنوان
۳۰	۱	۶	طلوع آفتاب ادبیات	۴۷	۱	۱۰-۹	صلحیه بلد
۱۰	۰	۱۰-۹	طیبت - تربیت	۲۰	۲	۷	صدف زبی گهری الخ
۴۴۳	۳		طرب افسرده کند دل	۳۰۶	۳		صرف غفلت گریازی
۳۸۳	۴		طعام و کارهای فکری	۱۶۱	۴		صنایع مستظرفه
۶۴۷	۵		طردناران سندی در شیراز	۱۹۹	۵		صنایع مستظرفه
۱۳۹	۹		طنرائی اصفهانی	۲۴۹	۵		صیرفی سخن
۲۳۳	۱۰		طاق کسری	۴۸۰	۵		صلاح خلق مگر
۳۳۹	۱۰		طرب اصفهانی	۲	۶		صنا دید سخن
(ظ)				۲۵	۵		صدرالدین ربیعی
۸	۱	۱	ظرافت ادبی	۴۰۳	۷		صفای اصفهانی
۱۴	۵	۲	"	۲۱۲	۸		صاحب بن عباد
۲۰	۵	۶	"	۳۱۳	۸		صاحب بن عباد
۳۵	۵	۸	"	۳۵۶	۸		صدرالدین ربیعی
۴۶	۵	۱۰-۹	"	۹۳	۱۰		صد اندرز وحید
۵۰	۵		ظرائف ادبی - رداز - شیخ	۶۶۰	۱۱		صحت خانواده
۱۳	۲	۲	ظرائف ادبی	۷۱۹	۵		صفای مصطفوی دستیار
۲۳	۲	۴	ظرایف ادبی	۷۷۰	۵		صحت خانواده
۸۱	۶		ظہیر اصفهانی	۱۲۷	۱۲		صادقی افشار
(عین)				۱۵	۵		صحت خانواده
عبارات ویران شده دولتی در اصفهان				۴۶۸	۵		"
۵۶	۱	۱۰-۹		۵۵۶	۵		"
۱	۲	۱	عید نوروز	(ض)			
۳۳	۵	۵	عایه از بگونه در آفاق	۱۸۴	۵		ضرب عمر وزیندا
۳۶	۵	۵	عید نوروز جم آمد	(ط)			
۷۲	۵	۶-۵	عارف اندیشه ندارد الخ	طلوع آفتاب ادبیات از چارمحال			
۴۶	۵	۹-۱	شکرتها و مگسها	۲۴	۱	۴	

(ع)		عنوان	(ع)		عنوان
شماره	سال		شماره	سال	
۲۲۱	۹	عرفی شیرازی	۱۶	۱۲-۱۱	عشق حقیقی
۳۶۰	۰	عرب در ایران	۳۵	۳	عقیده ژان ژاک روسو
۳۹۸	۰	عرب در ایران	۷۷	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۴۳۸	۰	عرفی شیرازی	۱۳۲	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۴۸۹	۰	عرفی شیرازی	۱۴۵	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۴۹۸	۰	عرب در ایران	۲۰۸	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۶۱۷	۰	عرب در ایران	۲۳۹	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۵۹۱	۱۰	عمر و عملهای عقل	۲۶۴	۰	عمر مدت حمل
۳۲۹	۱۱	عالم و جاهل	۳۰۰	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۵۳۰	۰	عشق	۳۰۸	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۸۶۹	۰	عجائب البلدان	۳۵۴	۰	عشق خوبان در مذاق
۳۸۱	۱۲	عشق - وفا	۳۵۶	۰	عشق را بر تو الخ
۴۶۲	۰	عارف دهلوی	۳۷۱	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۴۷۱	۰	عین القضاة	۴۴۹	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۵۷۹	۰	عشق عالم و سرعت خیال	۴۶۸	۰	عقیده ژان ژاک روسو
۶۱۳	۰	عالم ارواح	۷۴	۴	عقیده ژان ژاک روسو
۷۰۹	۰	عالم ارواح	۶۰۳	۵	عقیده ژان ژاک روسو
۷۶۸	۰	عالم ارواح	۱۹	۶	عقیده ژان ژاک روسو
۷۸۴	۰	حصا و انگشتی انوشیروان	۳۶۲	۰	عاشق بقلم خود
(غین)			۱۷۲	۷	عزم و همت
۲۱	۱	غزل عاشقانه	۲۴۵	۰	عادات و رسوم
۱۲	۰	غزل حضرت شیخ ۱۰-۹	۲۷۳	۰	علوم و اوقاف
۱۹	۲	غزل آقای ذوالریاستین ۲	۳۹۲	۰	عدالت ملوک - لطف
۲۰	۰	غزلهای دیگر استقبال فرخی ۲	۳۹۳	۰	عدل و داد نصر - اساسان
۷۱	۰	غزل وطنی - غزل دیگر ۶-۵	۴۵۷	۰	علوم - معارف
۳۰	۳	غزل - این بردگمان الخ	۳۱	۸	عین القضاة
۳۳	۰	غزل - خطاست حرف صواب	۲۹۷	۰	عدل - امان - صحت

(کاف)

۲۸	۳	گذشت شهنازی
۵۸	•	کاندی
۱۴۴	•	گشت زار خلقت ما الخ
۳۰۴	•	کبر نیت محرم ارمه الخ
۳۷۰	۴	کاری از دریوزه
۳۳۷	۵	که گفته است فردوس پاکراد
۶۴۳	•	کیست کز جانب ملت
۵۵	۶	کلبه و دمه
۱۲۶	•	کابون تلستوی
۲۹۷	•	کشف يك سر تاریخی
۳۸۵	•	کلام ملوک
۲۱۳	۷	کوه کنی الخ
۳۱۷	•	کمانچه و دف و طبلور و ناز
۵۹	۸	کارنامه اردشیر بابکان
۶۸	•	کشمگول
۱۳۱	•	کیما در اسلام
۱۴۴	•	کیست تا بدود من انبار
۱۸۷	•	کارنامه اردشیر
۳۶۵	•	• •
۳۷۷	•	• •
۴۸۹	•	• •
۵۱۳	•	• •
۵۸۷	•	کشمگول
۶۷	۹	•
۱۸۵	•	کارنامه اردشیر
۲۰۹	•	کتاب جدید در ادبیات
۳۹۹	•	کارنامه اردشیر

(قاف)

عنوان	شماره سال	صفحه
قانع همدان	۱۰	۱۶۷
قصیده مجزیه	•	۲۴۹
قدیمترین دیوان سعدی	•	۳۷۷
قصا و قدر محمدعلی سلیم	•	۴۵۸
• •	•	۵۵۴
قطران شاعر آذربایگان	۱۲	۴۵
• •	•	۱۰۱
• •	•	۱۷۷
فهرمان آور زمانی	•	۲۰۸
قطران	•	۲۹۷
•	•	۳۸۳
•	•	۴۵۷
•	•	۵۳۴
قطع علایق سزد مرا	•	۵۴۳
قد شیرین تر بود	•	۵۶۷
کافی		
کزدندگانی جاوید در نکو کار بست	۴	۹
کیمیریک وزیر بداندیش	۱	۲۶
کیست لاهوتی؟	۳	۳۴
که دنیا خوش بود با اهل	۴	•
کاپوس بولیوس سزار	۷	۲۳
که ناکی کوه و صحرا الخ	۸ - ۹	۲۷
که از گروک یرحم ناید شبانی	•	۵۹
کیست در دشت بلا الخ	۱۰	۳۸
کلمات حکیمانه بوزر جمهر	۱۱ - ۱۲	۲۵

(کافی)			(کافی)		
عنوان	شماره	سال صفحه	عنوان	شماره	سال صفحه
کارنامه اردشیر	۹	۵۶۲	گوش و سیر يك قطره آب	۳	۳۶۵
کلمات یزرگان	۱۰	۲۱۰	گونا گون	۰	۱۹۹
کتابخانه های خوزستان	۰	۳۷۰	گرد مصاف سربفك	۰	۲۸۳
کلمات پادشاهان	۰	۴۴۵	گوزن و ناك	۰	۴۳۵
كمك يزرعت ايران	۱۱	۳۹	گل - غنچه	۴	۲۴۵
كتاب فراست فخر رازی	۰	۳۳۱	گر چه ابرغ دل امروز	۵	۴۷
کشکول	۰	۳۴۱	گونا گون	۰	۱۰۴
کتاب عجائب البلدان	۰	۶۱۷	•	۰	۱۷۷
کشکول	۰	۷۵۷	گیرم که وزارت شد	۰	۱۹۱
كلك بديع من چوممانی بیان کند	۹۱۹	۰	گر در درجهان	۰	۴۱۹
کساد دید چوبازار	۱۲	۸۰	گر روی زشت زشت	۰	۵۵۴
کبه	۰	۲۵۷	گونا گون	۰	۵۵۶
کرج از فریدن نیست	۰	۳۱۰	گامی که عکس	۰	۶۱۱
کوست است نه پادکوس	۰	۳۱۳	گر بیند آن نگار	۰	•
کاف	۰	۴۶۲	گونا گون	۰	۶۶۵
کاف	۰	۵۳۹	گرامی نامه استاد نامی	۶	۴۱
کاف	۰	۶۲۰	گر از من او فتد تف آمی	۰	۴۳
کاف	۰	۷۷۳	گونا گون	۰	۱۱۸
کافی			•	۰	۲۲۴
			•	۰	۳۶۷
گزیده اشعار در محاسن اسفار	۱	۱۸	گاه گریان منجو شمم	۰	۳۸۱
گل و خار	۶ - ۷	۸	گونا گون	۰	۵۰۷
گل و گلچین	۰	۶۴	گردش گردون دیگر گونست	۰	۵۴۲
گرفتاران مظالم عدلیه بخوانند	•	•	گار مقدس	۷	۱۷۳
گر نباشد مهر الفت الخ ۸-۹	۰	۶۱	گونا گون	۰	۲۱۳
گونا گون	۳	۲۰۳	گرفت گشور جان الخ	۰	۲۵۹

(ل)			(مکمل)		
عنوان	شماره سال	صفحه	عنوان	شماره سال	صفحه
کوناگون	۷	۵۲۵	عنوان	شماره سال	صفحه
۰	۰	۶۱۹	کوناگون	۱۲	۵۶۸
۰	۰	۴۱	(میم)	۱۲	۰
۰	۱۱	۳۲۵	مژده آغاز ارمغان	۱	۱
گفتار بزرگان	۰	۱۲۹	مختصری از تاریخ عکاسی	۰	۳۷
کوناگون	۱۲	۴۰۹	موازنه یا تمایز مقالات شیخ وخواج	۰	۰
گفت بلبل شبی برکس باغ	۰	۰	۰	۳	۲۲
(ل)			مسابقه ادبی	۷-۶	۱۹
لفز و معنا	۲	۲۲	شمول خود پسند	۰	۲۳
تولوی لالا	۳	۱۹	موازنه حاکم مشروطه	۰	۵۵
لطائف ادبی	۱۲-۱۱	۶۴	مضامین مغربی و انفاط مشرقی	۸	۳۳
لامکی	۵	۴۰	منتخبات ادبی	۰	۳۴
لطیفه غیبی	۶	۲۰۷	مطبوعات و مطل	۱۰-۹	۱
۰	۰	۲۷۱	متحد المال از اصفهان	۰	۴۰
۰	۰	۴۴۱	مرثیه وطنیه	۱	۳۰
۰	۰	۵۵۸	مکالمه با اموات	۲	۱۵
۰	۰	۶۲۵	مسائل ادبی	۰	۳۴
۰	۷	۴۱۷	مسئله ادبی - شعر نظامی	۰	۳۳
۰	۰	۵۶۱	مسافرت میکرو مکاس	۳	۲۲
لوح حیرت	۸	۱۶۳	مملکت اردشیر و کشور شاپور	۴	۵
لب پیاله حرامست	۰	۳۲۲	معارف اصفهان	۵-۶	۶۲
لسان الشعراء	۱۰	۲۶۱	موسیر و بوا	۷	۹
لاله - زاله	۰	۳۹۱	مسلم است که -ودی الخ	۰	۲۲
لا به تحمل یخان صبا	۱۱	۶۵۵	مناظره شعر وثر	۸-۹	۱
لا ادی - صادقی	۱۲	۱۸۵	محنت و درد و غم حصار من است	۰	۶۳
لسان عمومی اسپراتو	۰	۳۲۹	مناظره شعر وثر	۱۰	۱
لا ادی	۰	۴۱۹	میان جرگه حیران الخ	۰	۱۷

(میم)	سال صفحه	عنوان	(میم)	شماره سال صفحه	عنوان
	۵۷	مقایسه شعرای پارسی و تازی		۱ ۲ ۱۲-۱۱	مناظره شعر و اثر
	۱۳۰			۲۰	مکالمه فیاض و طیب
	۲۰۷	ما خمار آلودگان الخ		۳۴	مجلس ترحیم ادبی لایان الشعراء
	۱۲۰	مختصری از حالات خاقانی		۵۴	مناظره شب و روز
	۲۳۱	مقایسه شعرای پارسی و تازی		۷۶ ۳	مدار از دوستان الخ
	۲۷۶	مقاومت با تقدیر		۱۰۶	مست شد تاجش ساقی
	۲۸۱	مکاتیب تاریخی		۱۱۸	منفجر گشت چو نارنجک الخ
	۲۹۴	مقاومت با تقدیر		۲۴۷	ما با خیال دوست الخ
	۳۲۸	مردیم و چشم ما		۲۶۹	مژده ادبی
	۳۳۹	مقایسه شعرای پارسی و تازی		۳۰۵	مستانه روکه عقل الخ
	۳۹۱	مکاتیب تاریخی		۳۱۹	موقع صحیح ازدواج
	۳۹۹	مرد دوزخ ازار		۳۷۱	مژده یاران را الخ
	۴۲۵	مقاومت با تقدیر		۳۸۶	مسلمین را مژده
	۴۷۰	مزد خدمت		۳۹۸	مقارنت
	۴۷۰	مکاتیب تاریخی		۴۸۷	مرغی میان مزده
	۵۶۲	من اقتدا		۴۹۹	مصطفی کمان پاشا
	۵۵۲	ما فتنه بر توایم		۷۸ ۴	مراسله ولتر بروو
	۶۱۰	مسابقه ادبی		۹۸	می پرستی و قدم الخ
	۶۲۸	مرد تا از بخت الخ		۱۷۵	مستزاد
	۶۳۳	مکاتیب تاریخی		۲۴۶	مناظره پرده و قالی
	۶۵۱	ماهیت و حقیقت شعر		۳۰۷	ماه چارده
	۶۶۱	مکتوب فارسی		۳۲۴	مکتوب تاریخی
	۵۰ ۶	مستشرق نظامی پرست		۳۴۴	ماه و صدف
	۱۰۲	مسابقه ادبی		۴۰۱	مقایسه شعرای پارسی و تازی
	۱۰۵	مقام شاعر		۴۵۴	مکاتیب ادبی
	۱۲۲	مکاتیب تاریخی		۴۹۷	مقایسه شعرای پارسی و تازی
	۲۲۲	مسابقه غزل			

(میم)		عنوان	سال	صفحه	(میم)		عنوان
۱۸۵	۸	مقدمه	۲۳۰	۶	مکتوب تاریخی		
۲۵۸	۰	مسابقه ادبی	۲۴۴	۰			
۳۸۵	۰	ماه روزه - کارت ناداده	۲۹۴	۰	ماده تاریخ - ملطت پهلوی		
۴۲۳	۰	روز آ - یانی اکادمی علوم	۳۶۴	۰	مسابقه گفتار و سکوت		
۴۵۴	۰	مسابقه افیون	۳۸۲	۰	ماده تاریخ		
۴۵۸	۰	مقدمه مترجم	۴۰۱	۰	محاکمات تاریخی		
۵۵۶	۰	مسابقه افیون	۴۸۵	۰	مسابقه گفتار و سکوت		
۵۹۵	۰	مسابقه افیون	۵۱۸	۰	مکتوب تاریخی		
۵۳	۹	مسابقه ادبی	۱۱	۷	مکاتیب تاریخی		
۶۳	۰	مسابقه افیون	۶۲	۰	مسائل علمی و تاریخی		
۷۱	۰	میرزا قهرمان آورزمانی	۶۹	۰	مرک شاعر حیات اوست		
۸۴	۰	مرثیه	۱۲۵	۰	مکاتیب تاریخی		
۸۶	۰	مرثیه	۱۴۱	۰	معارف در امریکا		
۸۷	۰	مرثیه و تاریخ	۱۶۶	۰	میکن آن گارکه از الن		
۸۹	۰	مرثیه دیگر	۱۶۸	۰	مدرسه مستصریه		
۱۱۸	۰	مسابقه ادبی - ده معما	۱۸۶	۰	مکانه ادبی		
۱۵۹	۰	مکاتیب تاریخی	۳۱۲	۷	مستعمرات ایرانی در افریقا		
۲۳۲	۰	مسابقه ادبی	۳۶۸	۰	مدرسه فروغی		
۲۶۴	۰	مخمس آثار نسران	۴۴۰	۰	مرثیه و ماده تاریخ		
۲۵۸	۰	مسابقه سال هشتم	۴۴۱	۰	مقدمه ابن خلدون		
۳۴۱	۰	مسابقه ادبی	۴۵۱	۰	معاصرین		
۴۵۵	۰	مسابقه ادبی	۴۵۳	۰	منارجنبان اصفهان		
۴۶۵	۰	ماه رخننده - ایامه رخننده	۵۴۶	۰	مقرره کمال الدین اسمعیل		
۴۷۹	۰	مه بگرد رخت ای مهر	۶۲۱	۰	مدرسه جمالیه		
۵۴۴	۰	مسابقه ادبی	۲۹	۸	مسابقه ادبی		
۵۶۰	۰	مسابقه ادبی	۹۵	۰	مارشان هندنبرک		

		(میم)	عنوان	سال صفحه			(میم)	عنوان	سال صفحه
۱۱۵	۱۱		مکتوب نادری				مختصری از شرح حال خواجه عبدالله		
۲۳۵	۲		مسابقه		۵۶۵	۹			
۳۱۰	۲		مکتوب نادری		۵۸۹	۲		مسابقه بدیع	
۳۲۱	۲		منشاء عادات		۹۵۴	۲		مرزبه و ماده تاریخ	
۳۳۶	۲		مشهدی علی فراغانی		۳۰	۱۰		مسابقه ادبی	
۳۴۰	۲		مکتوب آستانه		۳۵	۲		مطلب مردمی	
۳۸۹	۲		معاصرین		۸۰	۲		مکتوب نادری	
۳۹۴	۲		مکتوب نادری		۹۶	۲		میرزا تقی خان دانش	
۴۶۳	۲		معاصرین		۱۱۰	۲		میرزا حبیب اصفهانی	
۴۷۸	۲		میرزا صادق وقایع نگار		۱۲۱	۲		مهرتی	
۴۷۹	۲		مکتوب نادری		۱۳۳	۲		مکاتیب نادری	
۴۷۹	۲		مولانا مجرم		۱۳۸	۲		محلل بزم شاد	
۴۸۸	۲		درباره اخلاق المعانی		۲۰۹	۲		مسابقه امیر	
۴۹۴	۲		مکن ای یار که این الخ		۲۶۶	۲		مسابقه بدیع	
۴۹۵	۲		معاصرین		۲۶۸	۲		میرزا حبیب اصفهانی	
۵۳۳	۲		مستزاد		۲۷۳	۲		مدیر جبل المتین	
۵۵۵	۲		مکاتیب تاریخی		۳۵۹	۲		مکاتیب تاریخی	
۵۵۷	۲		مکتوب نادری		۳۸۹	۲		مکتوب سنائی	
۵۷۶	۲		مناظره عرفی و حکیم شفا فی		۴۰۳	۲		مکرم اصفهانی	
۶۲۹	۲		مالکیت		۴۴۹	۲		مکتوب نادری	
۶۴۰	۲		مقبره کمال اسمعیل		۴۷۲	۲		مارا برکوی توبه دار	
۶۴۱	۲		مقبره جدید کمال الدین		۵۴۴	۲		مرک من زاعده	
۶۴۶	۲		مکتوب دیر اعظم		۳۰	۱۱		مسقط امیرمزی	
۷۱۱	۲		مکتوب نادری		۳۷	۲		مسابقه ادبی	
۷۲۲	۲		مکتوب فکاهی		۴۰	۲		مقبره شیانی	
۷۵۵	۲		مکاتیب تاریخی					مکتوب نادری	

(میم)	عنوان	سال	صفحه
معاصرین	مردمی ازمرد دیادار میخوامی	۱۱	۷۶۷
مسابقه ادبی	مجمر زوآره	۲	۸۳۳
مکتوب تاریخی	ملك الادب صبوری	۲	۸۵۴
مسابقه ادبی	مکاتیب تاریخی	۲	۹۰۷
مریض	مجمر	۱۳	۳۸
مکاتیب تاریخی	مرحوم مؤبدالاسلام	۲	۵۱
مسابقه ادبی	مجمر	۲	۵۵
میرزا تقیخان سرائی	مسابقه خطر زبان	۲	۱۳۴
محمد علیخان ناصح - تمثال وی	مجمر	۲	۱۳۰
مسابقه ادبی	مورخان اسلام	۲	۱۴۵
ملایر و سنخوری	مدام ازدست آن ترك	۲	۲۰۶
موزون دولت آبادی	مرثیه جان-وز	۲	۲۰۶
محسن ظلی	(فون)	۲	۲۳۴
مراسله فروغی	نکوهش اصنافان پس از ستایش	۲	۲۳۱
مکتوب نادری	نقش روحانی بدقتر میزند	۲	۲۵۰
مسابقه ادبی	نمره الله اکبر میزند	۲	۲۵۴
مرد دانش و راست گوهر و در	نقل از روزنامه آلمانی	۲	۲۵۸
محسن شمس ملك آراء	نیز اگر مردی تو الخ	۲	۲۸۷
مسابقه ادبی	نیروی علم و ادب	۲	۳۰۲
مجدد همگر	نظامنامه انجمن ادبی ایران	۲	۳۴۳
مبداء تاریخ ایران شناسی	نقد شعر	۲	۳۶۹
معنای فوق العاده	نمره مستانه ام الخ	۲	۴۰۱
مسابقه ادبی	نقد شاعر	۲	۴۳۳
مبدأ تاریخ ایران شناسی	نوبهار عمر من الخ	۲	۴۴۸
مکاتیب تاریخی	نواخ چه میخورند الخ	۲	۴۷۰
میرزا عبدالغنی تهرشی	نکوهش تهمت گران	۲	۴۷۲

(میم)	عنوان	شماره سال صفحه
۴۷۳	مردمی ازمرد دیادار میخوامی	۱۲
۴۷۴	مجمر زوآره	۲
۵۰۴	ملك الادب صبوری	۲
۵۳۲	مکاتیب تاریخی	۲
۵۴۶	مجمر	۲
۶۱۱	مرحوم مؤبدالاسلام	۲
۶۳۰	مجمر	۲
۶۷۴	مسابقه خطر زبان	۲
۶۷۸	مجمر	۲
۷۱۲	مورخان اسلام	۲
۷۱۷	مدام ازدست آن ترك	۲
۷۸۱	مرثیه جان-وز	۲

(نون)	(نون)	عنوان	سال صفحه	عنوان	شماره سال صفحه
۱۶۱	۱۱	نحوت ادب	۱۷۳	۴	نایب موسیقی
۴۰۶	۵	نظری بآثار ادبی	۱۹۷	۵	•
۶۶۳	۵	نقاشی بدر پهلوی	۱	۵	نامه خاقانی بنظامی
۸۱	۱۲	نامه خاقانی	۱۰۸	۵	به زمان آدمی بد
۱۸۴	۵	•	۱۰۹	۵	نادان که دست خربش
۲۷۱	۵	نقد نو	۲۸۹	۵	نمود بالله
۲۸۸	۵	نایب ممدانی	نایب شه جون ز گیتی رخت بست . این ترکیب بند از آقای ملك الشعراء بهار است بنام ادیب الملك الاشبه ضبط شده		
۳۴۵	۵	نقد و			
۴۱۱	۵	•			
۴۸۶	۵	•			
۵۰۵	۵	نوروز و مهرگان رسده	۵۰۱	۵	•
۶۲۸	۵	نوحه گری بر تخت جمشید	۵۳۳	۵	نوبهار است یا تا طرب
(و)			۷	۶	نثر نویسان انقلابی
۲۳	۱	وصیت نامه شهید راه آزادی ۳	۱۴	۵	نامه خاقانی بشروانشاه
۸	۵	وحوش الملك	۷۶	۵	•
۱	۵	وحدت زبان و ادبیات	۱۸۱	۵	نویه رودکی
۲۶	۲	و ن یظم شعائر ائمه ۶-۵	۲۷۳	۵	نمایق شهنازی
۴۶۱	۴	وطن و بشریت	۲۰۹	۷	نیش و نوش
۲۵۴	۵	وزیری	۳۲۶	۵	نکخواه و بد خواه
۵۹۳	۵	ورزش روح	۳۸۷	۸	نیکنامی سخت دشوار است و
۵۲۵	۶	واقعه تاریخی	۶۵	۹	نامه های تاریخی
۶۱۱	۵	ورزش و فوائد آن	۹۲	۵	نوحه سرانی درباغ
۳۸۵	۹	وار و یاء	۲۱۴	۵	نامه احمد پادشا بنادرشاه
۳۱۷	۱۰	وافی کاشانی	۳۳	۱۰	نصوات در دولت شوروی
۸۱	۱۱	وزرای آل سامان	۱۷۳	۵	•
۱۸۷			۱۱		نقل از جاك كهنه ملك الشعراء بهار ۱۱

(یا)			(و)		عنوان
سال	صفحه	عنوان	شماره	سال	صفحه
۱	۵	يك شاعر فوق الطيفه	۷۹۷	۱۱	ورزش
۲۴	۶	يك نظم از سرحدی	۸۸۹	۰	.
۳۶	۰	يادگار پيران	۳۱۹	۱۲	وامق و عنقاء
۴۵	۰	يك زده بزرگ	(هاء)		
۲۴	۸	يك غزل طرغه	۱۳	۲	همه ناشی ز خورد غزی تست - ۷
۲۵	۰	يك زده جان پرور	۶۱	۲	۸-۹
۳۷	۱۰-۹	يك رئيس محاسبات	۷۷	۳	هان دست ما و دامن
۲۶	۴	يك چكاهه دليزير	۲۵۵	۰	هر كرا خاری الخ
۳۶	۴	يك شاه و سه فرزند	۴۰۴	۰	هده ارمغان
۲۳	۱۰	يك شاعر بزرگ	۴۳۷	۰	هر كس دلش اسير الخ
۲۶	۰	تمثال ناصر ديوان كازرونی	۴۳	۴	هده عاشق
۱۲۶	۳	يك مکتوب	۴۵	۰	هده عاشق نیز
۱۴	۴	يك كنفراش مهم ادبي	۱۸۰	۰	همت ارباری كند
۶۶	۰	.	۴۸	۵	هر چه يگمردل
۱۱۸	۰	يك مکتوب ادبي	۴۲	۶	هر كاری با جدیت از پیش ميرود
۱۷۴	۰	يك دايه ايلسوف	۰	۷	هفتمين سال ارمغان
۳۸۶	۰	يك ادب بزرگ	۵	۰	موجی نامه
۳۹۰	۰	يك مکتوب ادبي	۳۷۴	۰	هر روز وی الخ
۸۱	۵	يك مکتوب تاريخی	۳۰۱	۸	هنگام پيار آمد
۱۱۵	۰	يك نامه نامی از سعدی	۳۰۶	۱۰	همای شیرازی
۴۴۹	۰	يارب این هچكسان	۸۰۹	۱۱	هر كه مشوقی نهويد
۴۶۱	۰	يك غزل گم شده سعدی	۳۴۰	۱۲	هوا پيمانی در دنيا
۵۹۷	۰	يارم از نزدیک می بیند	۵۱۲	۰	هر چند شمع ساخت بهوزو
۶۷۵	۰	يك مکتوب در انجمن ادبي همدان	(یا)		
۹۶	۶	يك مکتوب طبیب و اخلاقی	۱	۱	۲ بزدان ادب

سال صفحه	(یاء)	عنوان	سال صفحه	(یاء)	عنوان
۲۲۰	۹	یاد داشتهای خواندنی	۱۶۷	۶	یاد مکتوب تاریخی
۵۶۰	۱۰	یکی نصیحت من گوشتار و	۳۸۱	۰	یاد کن ایدوست
۵۸۵	۰	یاد مکتوب اقتصادی	۱۸۰	۷	یاد جواب خیالی
۷۳	۱۱	یاد مکتوب بدبخت	۴۸	۸	یاد گار شجاعت نیری
۲۶۹	۰	یاد موضوع ادبی	۱۰۶	۰	یاد داشتهای خواندنی
۵۶۱	۰	یاد مکتوب از کمال الدین	۱۶۷	۰	یاد گار شجاعت نیری
۸۳۴	۰	یکی گل درین باغ بیخار نیست	۴۰۹	۰	یاد داشتهای خواندنی
۸۵۷	۰	یاد مصیبه نواز نظمی	۴۶۶	۰	یاد داشتهای خواندنی
۲۰۷	۱۲	یاد پای سخن	۵۵۶	۰	یاد داشتهای خواندنی
۵۸۵	۰	یاد دارم سخن نغری	۵۰	۹	یاد مکتوب غلام

سیاسگذاری

در این دوره سختی و گرانی کاغذ همراهی مستشرق پاریسی
دوست محترم آقای (اینهورن) نایب اول سفارت شوروی
در تسهیل خریداری کاغذ مجله ارمغان شایان امتنان
و سپاسگذاریست و با دوام این مساعدت امید است که بتوانیم
در سال آینده دیوان سه استاد بزرگ سخن جمال الدین
و کمال الدین و خمسه حکیم نظامی را با شرح و ترجمه و تصحیح
در مطبعه ارمغان بطبع آغاز کنیم

تصنیف فارسی کتب جامعہ
مجلد ہفتم

تصنیف فارسی کتب جامعہ
مجلد ہفتم

مطبوعات ارمغان

- (۱) دوره دوازده ساله ارمغان باجلد
- (۲) دیوان کامل ومصحح استاد ابوالفرج رونی
- (۳) دیوان نویافته بابا طاهر که در ثانی مشغول طبع هستیم و تا یکماه دیگر بامزایای بیش از پیش منتشر خواهد شد
- (۴) دیوان جام جم اوحدی بهتر کتب منظوم اخلاقی قدیم و جدید
- (۵) دیوان شعر قائم مقام
- (۶) رهاورد وحید جلد اول
- (۷) اختیار نامه از تألیفات عصر ساسان بهضمیمه فهرست دوازده ساله

